خال جمالش به تباهی کشد / روی سفیدش به سیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی زور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدلی شود

گلبن جان را که به گل کاشتند / از روی غنچه دل داشتند

چون ز گل آن گلبن بر سر کشید / غنچه تو رسته دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو چه کل

حسن بتان آیت تفضیل او / کون و مکان دفتر تفضیل او

چرخ فلک آنچه بود در خمش / وانچه خرد نهد نام عالمش

در صفت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدایی همه گنجد درو / این همه پیداست چو سنجد درو

آنکه پس پرده دل پردگیست / دست خوش زندگی و مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل

این که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر آن کان همه یکرنگ نیست / لؤلؤی عمان همه هم سنگ نیست

گوهر لعل از دل کان میطلب / همه چه پیاپی به از آن میطلب

هر که بخس کرده قناعت خسیست / بد طلبی کن که به از به بسیست

تا شده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی

هر چه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید

چون گره ناقه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت به گهر باشدش / به ز گهر باشد اگر پاشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کم یاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چه ماء معین

نی رقم کلک تکلف براو / نی کلف داغ تصلف براو

یافته از صنعت و وقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده به صد عز و ناز / پیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشکسای / خوب بود خال ولی یکدو جای

خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جا

سینه پاکیزه اش از کبر و کین | حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود | تتمتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت | جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هر چه بود زان گزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول که با پرورش ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان | روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب نور زمین را نهفت | ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم | شعله برافروخت علم تا علم
چشم گشادند بهم روشنان | ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبکار تست | نی شب خفتن شب بیدار تست
چشم من از چشم کشان باز شد | دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد | تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تکلف ز دلم تاب زد | اشک تاسف به گلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم | دست بدامان دعا بر زدم

دل اگر این مهره بود گر گلست / فرق بدین مهره ز خر مشکل است

لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره‌مند

هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بجز مهره داد

تا نکنی روی بدریا ولی / نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره‌گیر

هست دلت بیضه و مرغی نکو / بی اثر جنبش و پرش درو

تا که به جنبش رسد و در برش / زیر تر پیر دهش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان

تخت نشانی ز سر افکندگی / خاک درش تاج سر بندگی

تن شده موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت مشی سفید

چون مه نو لیک بجهدی تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزه جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت نشان / خلعت او دامن دولت کشان

علم یقین برده بچرخش علم / گشت وی از عین یقین دیده نم

سینه

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بفرسودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که بدین مرحله‌ام داده‌اند / خاص برای تو فرستاده‌اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق و گرفتاریم

صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بدان ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین بس غم یاری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ره اوفتیم / گر تو مبادا که جدا اوفتیم

اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

بهر دعا از گره مشت من / بند گشا گشت هر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبله آزادگان / راه نمای زره افتادگان

صنع تو اکسیری هر جامی / فضل تو سرمایه هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش دهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / ناگهم وقت تضرع بگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شکافت / خلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چو گویم که چو خضرم هزار / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار

آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده‌ای بی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم گمان را بسوخت

زود بجستم چه مصلی ز جای / همچه مصلاش فتادم بپای

روی

گل که بتجرید شود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افکنده پست

نرگس آگه که همه دیده بود / گفت چو دیدش نپسندیده بود

دید جهان بین نشود جز به دوست / کور بود هر که نبیند باوست

مکحله سرمه شده لاله سای / میل زمرد بمیان داده جای

یا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوای لا اله

قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز وقت متمایل شده

من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلی شاد و بار شاد و پیر

آتش شوقم ز درون شعله کش / بر در من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می شدم / جامه دران نعره زنان می شدم

هست نه و نیست نه همچون خیال / روی نمود آدمیی با جمال

چشم گشادم بتامل که کیست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر من است / صیقل مرآت ضمیر من است

گفت که جامی مشو اندیشه ناک / چون شدت آئینه اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن / آئینه است دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهانم تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دویم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرشد بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن

بخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم به گلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سوی بسو جلوه کنان خواسته

بلکه یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلی ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته

سبزه لبان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلی مقام

جسته چنار اشرف اوقات را / دست برآورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده / پیشتری با سمن آمین شده

رشتهٔ من از گره قید رست / بر گره هم گوهر اطلاق بست

قطره ناچیز به بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج و بحار / یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر چون گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پای / تا که بدین بحر شدی آشنای

غرقهٔ بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو

در دل اگر شعلهٔ حالیت هست / لایق آن حسن مقالیت هست

سوخته شعلهٔ حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال غیب نمای سما و صفات آفریننده الله سبحانه تعالی

شاهد خلوت که غیب از نخست / بود پی جلوه کمر کرده چست

آئینهٔ غیب نمائیش داشت / جلوه نمای همه با خویش داشت

ناظر و منظور هم او بود بس / غیر وی این عرضه نه بنمود کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه / دعوی مائی و توئی هیچ نه

شد هوس طره او باد را / بست گره طره شمشاد را

نرگس جماش بآن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشت باسرار گل

کبک دری پایچها برزده / زد بسر سبزه قدم سر زده

قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن ز هر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمد و در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد

حسن جز از عشق ندارد غذی / عشق هم از وی نگریزد بلی

قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهمین راه نه پیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاد همه جز بندشان

بود قلم رسته ز زخم تراش / نوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر نادره پرسی نداشت

دایره چرخ بصد دخل و چرخ / بود بمطوره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود

نطفه آبا بمضیق جهات / بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم

دیده آن شاهد نابود بین / معنی معدم چو موجود بین

گرچه همیدید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آینهای دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر

در خود هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضه جان بخش جهان آفرید / باغچه کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ خار / جلوه او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز / نقل ز درج گهرش کرد باز

سبزه به گل غالیه تر نوشت / پیش گل اوصاف خط از بر نوشت

VeryPDF Demo

تا ز غم عشق چو شیدا شود | کوکبه حسن هویدا شود
جامی اگر زنده چو بیننده | در صف عشاق نشیننده
سر نه ز خاک قدم خویش گیر | زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دویم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از بر صفا نم نبود | رشته گل صفوت آدم نمود
بود جهان یک بیک آئینها | بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر | نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت | مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری | چند ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مظهر اسرار خویش | کرد رخش مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت بران خرج کرد | وانچه نهان داشت بدو درج کرد
مجمع شد ز ره صورت و معنی بهم | مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش | خمر طینت صدف گوهرش
دانه گندم بادیمش سپرد | نامش از آن روی جز آدم نبرد

حسن و کس از عشق گرفتار نی | جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس الله سره با بیوه که دل خود را شیوه مستوری می آموخت

روزبهان فارس میدان عشق | فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید | از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری | گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون | پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو | کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر بمثل جان بود ارزان دهد
شیخ جوان زمزمه را گوش کرد | سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای کنده پیر | از دولت این پنج هوس کنده پیر
حسن نه آنست که ماند نهان | گر چو بود پرده جهان در جهان
حسن که در پرده مستوری است | زخم هوس خورده منظوریست
تا ندرد چادر مستوریش | جان شود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند | بهر دلی دان که تماشا کند

تا زغم

دلق صفا در برد زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف چه / صورت اگر نیست تأسف چه

وصل که معنیت چه بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چو چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بود خوش بسوز

جوهر غرض پاک کن / چشم عرض را چو خرد پاک کن

دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آماده شو / نقش دو سی دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست / شیوه آیینه دلان سادگیست

ساده دلی باش و پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کاینات

تا چه ازین مرحله بیرون شوی / هم نفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آیینه نه / کش نبود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعان که برسم در معانی آیینه نورانی پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / چیست دی از مصر بکنعان رسید

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بدان دیده دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصا بر رخ آدم کشید

باز بجانش پی دفع گزند / تا به شبی از تاب علیه او فکند

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت تنبیهش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت رسید / دورکا

پرتو او بر زن و بر مرد یافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که بدو چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید بس

بلکه نبود از دل ظلمت ردای / شاهد و مشهود درو جز خدای

ای ز ره دور و درشت آمده / وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا بر کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانه دیو رجیم

زلف صفا

گر بود این پیکر گل آدمی / زد درو دیوار ندارد کمی

بلکه فزون باشد ازو در نمود / مهرهٔ دیوار به سلک وجود

آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعمورهٔ اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام سنج / میرسد ارکان حروفش به پنج

رکن نخستش که شهادت بود / راه خلاف آمد و عادت بود

هست درو هر دو بهم متصل / کام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای / شد بجدایت ره وحدت نمای

وان دگرت گنج فتوت فشان / بر در دهلیز نبوت کشان

ور بنهایت نگری یکره است / عافیت هر دو از آن الله است

هست یکی حرف بغایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت و حرف

نیست بجز شهد شهادت درو / هر الف انگشت شهادت درو

دست درین شهد ز عادت مدار / چون الف انگشت شهادت برآر

بو که بمنشور سعادت نویس / یابی از آن شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاریش / از مگس نقطه نگهداریش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد

بود دران غمکده یکدوستش / پیر شده مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم وصال

در طلسم رنج سفر برده / زین غرم تحفه چو آورده

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بان دیده خود وا کنی / طلعت زیباست تماشا کنی

تحفه افزون ز جمال تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازان تیره دلانند و بس

جامی ازان تیره دلان پیش باش / صیقلی آینه خویش باش

تا چه بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیبیت شود رهنمای

مقاله سیوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه سعادت اسلام دین است و اول ارکان سعادت اقرار است بکلمه شهادت

ای که در دولت دل کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی در وست / محو گمان کرده یقینی در وست

کر بیقین

بل یکی از اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسایی او پی بری / پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی

هرچه کند بنده یکی زین دو کار / آخر از آن کار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتش آتش ابد الآبدین

حکایت ناقد بصری و حسن بصری که نکته حکمت حجاج را در ظلمت او مشاهده نمود

از حسن آن بصری ناقد بصر / نکته آرند عجب مختصر

کز دل غفلت زده گردم فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی

ساعتی از عمر بپایان برید / گرچه در آن ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بجانش نهد / مالش محرومی از آتش دهد

پیش وی آید الم جان گداز / سوزد از آن حسرت دور و دراز

همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود

لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ

بلکه چو پرکار دوش آمد پدید / خط عدم گردد و عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری زانچه نیاید بکار

چون دو انگشت ولی تیز دست / قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ چو آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه

تا برد از همت والای تو / شاهد خلعت توحید به بالای تو

شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبات زیب

پیشه توحید درین دامگاه / شیر دلانرا بود آرامگاه

شیر دلی روی درین پیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن

با همه هم پیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد

چشم بر آن کن که روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست در آن زن که ازو شد بپای / قامت قدرت به فلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش بنعت یکی / نی که یکی بیش و یکی اندکی

بیک

شیر دلی پنجه بدین پنج کف / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر / روی زنید از تو چه بغیر

از کف مساح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی ادبارشان / پایه معراج تو بس دارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون سرفراز

پشت تو اندم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیست راست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا ره طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هر آسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خزان مانده در آب و گلی

پای عمل از گل طینت برآر / چشم خرد بر زر و زیور مدار

زینت تو بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی

رفته عمر تو زهی فناست / دولت پاینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعتست / خوب ترین زینت او طاعتست

گرچه بپاید برمش بی طلب | گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازمش | در صدف سینه نهان سازمش
جامی اگر خلق تو آمد حسن | از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت که رسد گوش کن | ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نماز پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان را تاب مشقت داده و سر عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو | مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبه غفلت چو ترا بست گوش | سود نکردت ز نمودن خروش
نعره او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود | پشت دوتا گشته به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازت به از پنج گنج | به که بهر پنج سوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت | پنجه ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش | کی بودت طاقت سرپنجه اش

شیر دل

حکایت کشیدن پیکان تیر از تن شاه ولایت پناه کرم الله وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده پریشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقل شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف تنش جا گرفت

صد گل محنت ز گل او شکفت / غنچه پیکان بگل او نهفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت به در و سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو افراختند / چاک بتن چون گلش انداختند

غوطه بخون غنچه زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلی چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کین همه چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چه نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردار تر

طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو

تا شد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

شرم تو بادا که ببالا و پست / سجدهٔ طاعت بودش هر چه هست

تو کنی از سجدهٔ او سر کشی / به که ازین شیوه قدم در کشی

ساق ادب بر زده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع / دیده انجم بزمین خضوع

سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته

ماه نعه بر در او کوس مهر / مهر بخاک در او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بزنجیر شوق

کار جماد است پی حی پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام

هیأت حیوان برکوعست راست / دایم از آن است که پشتش دوتاست

ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین میبرد اندر چرا

خیز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این جمله عمل در نماز

تار پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی شعور

چون خر کناس زبس ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

با من ازین نکته چو باشی درشت / تو به شکم میکشی و او به پشت

ماه نو روزه ببین از افق / کابروی خورست زنیلی تتق

میکند ایما که لب از مهر ما / مهر کن ای مهر لبت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین بیگشای / هاویه بند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت است ترا روز سال / بیش ز کم خواری یک سی منال

گر ز تو یابند ازین سی شکست / خلق ز کفارتت افتد به شصت

کرده قضا دین ترا غارتست / کت ز ادا روی بکفارتست

گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس

هرچه بباید که بگوئی مگوی / هرچه نشاید که بجوئی مجوی

چشم مکن باز بنادیدنی / گوش به پرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل / پای مفرسای براه عمل

علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از یاد خدا پاک کن

مقاله پنجم در اشارت بروزه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را
شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز این که شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نبردت دایه بدین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار
معده معده کرده بی نان و آب / کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنی از نفس و هوا ممتلی / کی رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت دهست / از همه حرفی انا اجزی است
شعله دوزخ چو شود تیغ زن / یا شررش ناوک خذلان فکن
روزه گرو آمده در دفترت / چون سپر نور کند در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زنی بر سر دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از سرش

چنین

گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دیگری کاشتی

این همه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم تو از کور نبودی چنین / بستگی چشمم از اوصاف تو

تو سر دعوی نگشودی چنین / بر تو گشوده است سر لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست / در حجب غیب جمالیت هست

بر نظر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه

ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت زکات که سرمایه مال و گوشمال نفس بخیل بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو / بند بر آنجا ز هر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه ات / گردش او تاب دهد پنجه ات

عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست بیرون کند

خوش نگشاده است چو احسانیان / از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم کرد ساخت / ساختنش کرد چرا ورد ساخت

گردش از آن ساخت که گردان بود / کف از راه نوردان بود

نیست ترا قبله دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چو ز ذکر وی از آن لب ببند / وانچه پسندش نبود کم پسند

دایه نفس است جز او هر چه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست

جستن آن پایه بی باکی است / پایه اقبال تو بی باکی است

نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت روی که خریدار کور یافته بود و چه سیرت خود را پیش وی ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی

از شبه اش چهره سیه رنگ تر / وز سپرش جبهه پر از زنگ تر

گوش کر و پشت کژ و چشم کاز / خاموشیش بیهده گفتار ژاژ

یک شبی از ناز بدان کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خلخ / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ به و یاسمن

از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازه سرو سهی

کور چه افسانه او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر

یاره مکن زر که شود یاره مار / گردنت از مار شود طوق وار

چون بگلوی کس از آن مار هیچ / ندهی از آن بین بگلو مار پیچ

هر درم و سیم که حق فقیر / زیر زمین می‌کنیش جای گیر

بهر جزای تو بروز شمار / سرخ ز دینار کندش بنار

گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه زر داشتی از وی نهان

گاه به پهلو که ز بس بی رهی / پهلو ار و بهر چه کردی تهی

گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رویه به تنت لاله وار / بسکه بسوزند و شود لاله زار

جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو ننهند ببالای هم

نقد درم گر بود افزون بغرض / طول دهندت بهمان قدر و عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز عملهای خویش

داغ جدائیش که آنجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی

حیف بود گر پی فرزند و زن / داغ نهی آن همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بدگویان بند نهاد

نی که بدستت بخلاف کرم / ناخنی از سیم بود هر درم

تاش جدا کم کنی از مشت خویش / بر صفت ناخن از انگشت خویش

ناخن سیمت که بکف حاصل است / ناخنه دیده جان و دلست

ناخنه از دیده دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود میخراش

جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو سخره ادبار را

ور بمثل جمع شود حرف کن / گوش بپوشنده بدین حرف کن

هست مبرد که ترا سیبویه / آنکه بنحوست مشار الیه

هرچه بگوید بر احفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف / منع

ظرف همه گر چو نیاید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو

ده بدر از سیم و زرت آن قدر / کاردت از عهده واجب بدر

حق چه ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمه و دینار چیست

ریخت زر و سیم بکنارت دویست / بیخ چو خواهد ز کنارت بایست

زین زر و سیمست بباغ نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام

پاره مکن

مقاله هشتم در اشارت بزیارت بیت الحرام

ای ز گلت تازه سر حب دل — مانده ز حب وطنت پا به گل

خیز که شد پرده درو پرده ساز — مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن — هر چه نه زین پرده وداعی بکن

دین ترا ما سود ارکان تمام — روی نه از خانه بر کن مقام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم خویش روان شو روان

گر نبود راحله با پای — راحله از پای کن و در ره آی

گر به ادیمت نبود دسترس — جلد قدم پای فزار تو بس

ته به تهش بست ز گردون غبار — کرده تهش خوار بمیخ استوار

پاشنه از خنده دهان کرده باز — ز ابلهان ریخته اشک نیاز

واله و حیرت زده و مستهام — خنده زنان گریه کنان میخرام

پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرقت ز مغیلان کند — به که سراپرده سلطان کند

باد مخالف زده بر دیده ریگ — پای فرو برده به تفسیده ریگ

به که نشینی به محبت شمال — پای فرو کرده به آب زلال

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایرهٔ تیز رو / سازدش از نقش بقا سکه نو

عقد رهمیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم درگرفت

بی درمان را درم اندوز ساخت / بی کرمان را کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز کرم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم سنگ

هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر سر اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدف زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم نفری دور و بیش / آنچه بدستست کنم راد خویش

چون به پرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چو روزی نهم

جامی ازین به غم فرزند خور / زرد مکن روی وی از بهر زر

زافت این ره زنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

باز شکن دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که از آن گونه است / دست تمناش یمین الله است

بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه / کز دم ما زنده دمید این دمه

سوی قدم گاه خلیل الله آی / پاخه نیابی به پیش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه / چهره و صورت بصفا جلوه ده

تا نشود در عرفاتت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف

کبش منی را به منی باز خوان / نفس دنی را بصفا کن زبون

سنگ بدست آر ز رای حجاز / دیو هوا را کن از آن سنگسار

چونکه ازین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانه خویشت گشاد

درد که مارد که بدان ره برد / ور چه بود مرغ بدان ره پرد

حکایت علی ابن موفق و مناجات وی با حضرت حق تعالی جل جلاله

پور موفق که بتوفیق حق / بر در هر پیر موفق سبق

بادیه کعبه شبی میبرید / محنت این راه بسی میکشید

بانگ حدی بشنو و بانگ درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می سپر و میگذر / بر خسک خشک چو ریحان تر

بار بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن نفه از تن بکش

هر چه بدان بخیه روی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی / به که ترا بخیه نیفتد بروی

گر نه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را

موی ژولیده و رخ کرده پاک / سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضه خلد برین / او به چنان صحن مربع نشین

قبله خوبان عرب روی او / سجده شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان و سنگ

چون تو از آن سنگ سوی بوسه چین / بوسه زند دست تو روح الامین

بار شکن

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر بیادت دهند

غنچه وش از هم نفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش / باش چه سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم و خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش که عیسی دمان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گرچو بود در بدن عاریت جای / حلقه مارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه تنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر / پیش بو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر / کش مکش کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق / در گذرد آب هلاکت ز فرق

به که بکشتی رفیقان خاص / رخت خود آری به امید خلاص

بر کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا هم نشین

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمر بسی رفته‌ام / بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام

دل بوفای تو گرو بوده‌ام / پر وفا در تک دو بوده‌ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سره وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایه اقبال چیست

شب چه درین درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب

کای بر هم پای ز سر ساخته / بر همه زین پای سر افراخته

گونه ترا خواستمی کای جبین / دادمت ره سوی آن سرزمین

هر که نه مایل بسوی وی شود / سوی خودش راهنما کی شود

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانه خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب از آنجا که کرم آن تست / چشم کرم بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحب دلیست / از تو بامید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت که بی‌عین علم علت است بی رای زهد دولت

امرچه

خیز و قدم بره رفتگان / رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموششان / نکته شنو از لب خاموششان

پر شده شان بین ز غبار استخوان / کحل بصر ساز از آن سرمه دان

منزل شان بین تبه سنگ تنگ / کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس تنگ بزار از درون / زمزمه نحن لکم لاحقون

بو که دلت یابد از آن زندگی / روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار نموده

زنده دلی در صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت بعمارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

جستی ازین همنفسان تیز تک / همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سؤال

کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بلندان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم هم قرین

راه ز گلست و لب جو بتاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد وحید آمدی

عاقبت کار کز آنجا روی / از همه شک نیست که تنها روی

این همه اکنون گره و بند چیست / وین همه آمیزش و پیوند چیست

بگسل از آنان که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتشند / ور نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند غرق حسدشان چو شمع

چند درین ششدر ره پی گشاد / عمر دهی از پی ایشان بباد

باد خزانست دم سردشان / سردی جانست ره آوردشان

ترسم از آن لحظه که سردت کنند / دل سپر تارک دردت کنند

هر که نه مشغولی دینش ره است / غول ره توست خدا آگه است

پای وفا بر ره غولان مدار / روی به بیغوله تنهایی آر

خیز و قدم

بر دلت از غیب گلی چون گشاد / وز دم ناخوش مده آن را بباد

تا نه لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که نبود بدهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان اوراست / کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبه احزان اوست

زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر اینک به تماشای باغ

خست طبعست درین کهنه کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین جنبش دایم خموش / جرعه حلاج و هزاران خروش

رسته دندانت صفی بست خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در وصف سکن

گر چو سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست

چشم برآمد شد انفاس دار / دین دو سر نو آمده را پاس دار

گر نفس از تو که حیوانی وش است / قابل هر نفس خوش و ناخوش است

بر ورق نام تو عنوان شود / فاتحه نام تو احسان شود

در رسفه داغ قصورش کنی / در حرکات سر و شورش کنی

همدمی مرده دهد مردگی | صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده‌اند | گرچه تن مرده به دل زنده‌اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین | بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان | آب حیات است مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر | گوش بخود دار و ز خود گوشه گیر
هرچه درین دایره بیرون ز تست | کام سعادت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت نصیحت که سرمایه نجات و پیرایه ارفع درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده | ای بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق است مرا بر زبان | گشته ازان نقطه زبانت زبان
گر کنی این نقطه ازان حرف حک | بر خط حکم تو نهد سر ملک
هر که درین گلبن نیلوفری | نیکوئی فرخ روی از خامشی است
خامشیش تیغ جهالت کشش است | افکند آوازه نیکوفری
گفتن بسیار نه از نغزی است | ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

نی بشما قوت همپایم | نی ز شما طاقت تنهایم
نیک ازو مانده بکار خودم | پشت دوتا مانده ز بار خودم
بود ز بیشه بلب آب گیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب سری برگرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بدانجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان | مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک بدو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان | ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیر کسی و زر و لب خود به بند
تا که درین بادیه هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت به شهر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیداری است

خامه کش صفحه دین گردد ت | میل زن چشم یقین گردد ت
گفت چو گشایی بفرد هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش

گرچه مرا پشت ز سنگ است سخت | دارم ازین بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما | پشت بکوهم روفای شما

نشد

پیش درین دایره غافل مخسب / پای درآر از گل و در گل مخسب

خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته به ته است

پیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی آن به که نیفتد ثواب

خواب چو مرگ ار نبود ضد تست / نکتة النوم اخ الموت چیست

چهره این اخ به تف آلوده باد / خود بتف این اخ چو مناسب فتاد

هست یکی نیمه عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز

روز شب عمر با صد شتاب / میگذرد این بخورد آن بخواب

روز پی خورسک دیوانه / خفته به شب مرده کاشانه

روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین

شب چو شود شمع افروز باش / همنفس گریه جان سوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز

هر چو بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بنقصان گری / شام بروز آر بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز چه تاوان شود

روز که صد گونه گنه کرده / نامه اعمال سیه کرده

ای بشکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخواست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده

ترک هوا گیر و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن

هر شب ازین پرده زنگار گون / این همه لعبت که سر آرد برون

هست پی آنکه شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را بمژه خار دوز

ننگری این دیر بقا پرده را / وین همه اوضاع نوآورده را

سبحه انجم به ثریا که داد / طارم چارم بمسیحا که داد

بر نکنی سر که برین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست

نار که بر بربط ناهید بست / وانکه که بر محمل خورشید بست

نیل درین صفحه خضرا که ریخت / مهر درین حقه مینا که ریخت

خرقه شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد

شمع سحر لمعه نور از که یافت / جبهه تو داغ قصور از که یافت

هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو

پیش درین

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب / دیده فرو بست به گلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه از دیده خونابه ده / بود با بروش همانا گره

روزی از و کرد فضولی سؤال / کای نزده راه تو خواب و خیال

چون بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نه خفتن چو گران داردت / یکدمه راحت چو زیان داردت

گفت نشاید که خدای جهان / هر شبی آید نه نخست آسمان

بانگ نزد کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش سفیرش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن باز کرده / دیده اقبال وی از من فراز

خواب کنون از رخ زیبای او / هر که کند دعوی سودای او

دعویش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیده تو روشن است / در دلت از روضه جان روزن است

شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خودکامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چو کنی روز به بیحاصلی / گو بتو خوش ناظر و تو غافلی

بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دلت اندیشه که جز کی کیم

قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که نه این شیوه یکرنگی است

با تن نازک رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر دو رنگی که چه

رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار / زانکه دو رنگی همه عیبست و عار

به که شفا جو چو مسیحا شوی / بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روزه شکمت طبلشان / گشته علم بر کتف طیلسان

سر نزده از دلت انصاف فقر / چند ازین طبل و علم لاف فقر

خرقه صد پاره که داری نه دوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چه بود تار سست / کی شود از خرقه پاره درست

رشته تسبیح تو دام ریاست / مهره آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری

تیزی دندانت بسوهان بسای | از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات | سر بقبایح نهد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه | چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانست قدح شرح ده | بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست | تیر جوانیت برون شد ز شصت
نوبت پیریست جوانی مکن | میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت | یار رعونت بر منبر نایدت
رخ بر منبر سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نماز
از کجی و کج روی اندیشه کن | پیروی پاکروان پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش | متقی جام تمنی منوش
زهد می آلود نیرزد بهیچ | مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم دست وار | تا بت شوند اهل صفا خواست کار
یا ز سرت خرقه تقوی بکش | یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی در سماع غنا بقیه خرقه از سر برکشیدن و از موج بی آرام بحر حقیقت به ساحت ساحل مجاز آرمیدن

سخت قدم باش درین ره نه سست | چشم بدان دار که چشمش به تست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده | در صف اهل صفا دم زده
نام نشد صاف ز نام آوری | نام برآورده بصوفی گری
شیوه صوفی چو بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از گم شدی نیز گم
ناشده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانکه نه ما بکی
گر تو نه این همه آواره جیب | هر نفس این زمزمه تازه جیب
نی چو بود آنکه بدستان خویش | دم نزند جز به نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون به نیستان شکر افشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
طوطی جانها شود آنجا مگس | از شکرستان چو برآرد نفس
بر لب این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که خیرگی کیم
هست ز مسواک چو سوهان تو | تیز بخون همه دندان تو

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل و عدل مقدور

ای علم علم برافراخته / چون علم علم برانداخته

خویشتن از علم علم ساختی / چون علم آمد علم انداختی

لاف درستیت علم ساریت / حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بیحاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت کرم / مس شود از جودت صنعت زرم

لیک اگر دست به جیبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چو بود از حکیم

جمع کتب از سره و ناسره / کرده چو خشتست بگردت خره

آن خره کن رخنه که از جا جهد / بسته میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی بتو رخ متاب

تا ببری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نابینا مجوی

جانب کفرست اشارات او / باعث خوفست بشارات او

کعبه روی از سر وجدی عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل از وجد زدی پر و بال / رستی ازین دامگه قیل و قال

وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذب حقش باز ستاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حریم و طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه نازش چشید / دل ز حقیقت ز مجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای / لیکن از آن شاهد دستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چو دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقه اصحاب چو دارم بدوش

خوش نبود بتکده دل زان نگار / خلعت اسلام بر کعبه وار

تا به حقیقت نکشد آن مجاز / بر سر خرقه نتوان رفت باز

جامی ازین قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع مردار مای / هیچ نیرزد چو گندم نمای

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ

چون به بساط عملت سود پای / بی عملان را بعمل رهنمای

بایدت اول ادب اندوختن / پس دگران را ادب آموختن

علم بود جوهر و باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر به سفالی که چه / بذل حقایق به خیالی که چه

حکایت آن عالم که در چاه افتاد که دست بشاگرد خود نداد و باجزای آخرت از دست بداد

عالمی از چاه ضلالت برون / در دهی افتاد به چاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه / ماند و در آن ره چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید / سایه شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه / دست بافتاده این راه ده

راه رو آمد بسر چاه و گفت / دست بده ای نعم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش / گوی خبر از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین راه نشین توام

فکر سفلیش همه بیماریست / میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعده طب که بقانون نهاد / پای خود از دایره بیرون نهاد

لیک نهان ساخت باهل طرب / روی مسبب به حجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزیست / شیوه جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت / ور گذر نفس صفا بخشدت

تا بد از اسباب علل روی تو / وا کند از هر چه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول فروع / هیچ مقیاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب آن بمواقف مایست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه / دولت این فتح ز فتاح خواه

گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست

نور هدایت ز هدایت مجوی / راه نهایت ز نهایت مجوی

ترک نفاق و ره تلبیس گیر / علم ز سرچشمه تقدیس گیر

هر چه نه قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم

شعله بجان در زده آن آتش است / لیک ز بس بیخودیت آن خوش است

چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو نور

هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون

سوخته سر ایوان ترا پر سپهر / شمه او گشته معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر از آنجا کمند

حارس تو آب تو ببرد سکال / بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل / رخنه او بست چو آمد اجیل

زود بود کاید اجل در کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افکند / طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق فتد زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو رود دف سرای / اهل سرایش همه گویند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود / تات یکی خانه عمارت شود

گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست

منکه بتعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از روی خردمندیست / حاصد بی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش / در غرض آلودگی افزایمش

در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر

پایه علمم چو بلند اوفتاد / هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخالطت سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب

ای بسرت افسر فرمان دهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور این افسر از آن گوهرست / خالی از آن مایه دردسرست

گرد میان تو مرصع کمر / مهره بار آمده بر یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو از زهر مار

تخت زرت آتش و گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله

بره کند باز ز پستان میش / تا دردش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمه گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره / شانه زند گردن و پشت بره

حکایت ابن عبد العزیز که در همه عمر عزیزان را به افسر عزی عدالت سربلند نمود و از حلقه میم مروت کمربند

چون ثمر دوحهٔ عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل دگر تازه کرد / ملک خلافت بیک اندازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر بر در شاه آمدند

کان شه پیشین ستمگر چو شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وی شه عادل دل فیروز روز / کیست که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چنان یافتند / این خبر خیر که بشتافتند

مژده رسانید که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ شیر

بر رمه از شیر دلیری نماند / شیر بخون خواری شیری نماند

بره و گرگ اند بهم گشته رام / آهو و شیرند بهم در خرام

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار بغارت گری

باغی از آسیب تو گردد تلف / تا ت درآید به سیبی بکف

به که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه مرغ سر خوانت مقیم / از حرم میوه و باغ یتیم

مطبخیت هیمه ز خوی درشت / میکشد از پشته هر گوژ پشت

باز تو را میر شکاران بفن / طعمه ده از جوژه هر پیره زن

بارگی خاص ترا هر پسین / کاه و جو از تو بره هر خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بهر / از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر یوم مزر / چند کهی رسم و ره عدل و زر

بین که ازین هر دو گدا هست به / آنچه نه به بر رخ آن دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس / طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ

حکایت دراز دستی که دست وی بریدند از قلم و از قلم وزارت کوتاه شد والله اعلم

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم رانش جدا ساختی / چون قلم از بند بینداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او / پایه اقبال شدی پست او

دست وزاره بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین واقعه ناپسند / ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده بهوا پر گرفت / تاش بگیرند صلا در گرفت

چشم خرد کرد قران آن وزیر / دست دگر گر رود از آن وزیر

دست چو از بی خبری خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه نگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر پاک شست

جامی از آن پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل

دست عمل از همه کوتاه کن / در صف کوته عملان راه کن

مقاله پانزدهم در تمکین آنان که شب شبیه از شیب شاهشان دمیده

این همه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خسارت صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر می‌گماشت

هست درین مرحله خرد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گر چو بود خوش لب و دندانشان / جامی و صد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و امیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کج از تو خطاست

تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد / نام وی از لوح بقا محو باد

چند بدفتر رقم ناثواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسر انگشت شده خرده زن / خلق ده انگشت ز تو بر دهن

آنچه بخوانیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق بر کند از دست تو / خاک بسر میکند از دست تو

جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی

از قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و تاب شود همچو کاف

نوک

پا به دم مانا دیدنت | خلق بفریاد رسیدنت
سنگ بدندانت شدی لخت لخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
نایدت از دست که جنبی ز جای | تا نشود دست بدو کار پای
با همه رخنه که بدندان بست | نامده یک حرف برون زان درست
لرزش دست تو بهنگام کار | برده برون از کف تو اختیار
چون گره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب سر انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست | گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست | چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک شوی خاک شو | پیش که ناپاک شوی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر | شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار | عشق جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول | کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دراز صبح سفیدی زدی

فصل خزان کز دم باد وزان | کارگه رنگ رزان شد رزان

و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشامشان رسید

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شبیت ز سر

داده سر سبز تو ز آتش نشان / ز شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سروری کافور سود / بر دل گرمت هوس خواب و خورد

گرد شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست بتاثیر صبح

گردش دولابی چرخ برین / بر سرت آرام گرفته جبین

کالبد جو جو ازادگان / در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بفرمود و کاست / موی تو پر کرد ازان آسیاست

پشت تو مانند کمان گشت کوژ / خشک شده پوست برو همچو توز

رشته اشک تو بدان بسته زه / ناوک آه تو بدان تیر ته

جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود ترا

یعنی از آینه لوح وجود / نفی شود صورت بود و نبود

یک نشناسی ز دو وقت شمار / تا نکند شیشه دو چشم چار

پایه دم

روی بره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گویی که برین معجرم / شعر سفیدست ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و پیچید سر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید / پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه رنگ و چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم بهره چو بود این دروغ

گفت بی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده ز راهیم ما / هر چه نخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جامی عمرت ز شصت / رشته امید به هفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز رخ جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان بعهد جوانی

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور

رخ ز سفیدی به سیاهی منه / نور الهی بملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاه تو درین بوم هم / کی هلد این باز سفیدت سلیم

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف ایوان چو گل نوبهار

موی سفیدی بقد خم شده / سینه اش آتشکده غم شده

پای نشستن ز ته دامان کشید / رخت تماشا به گلستان کشید

از ره فکرت قدمی مینهاد / در سر سرعت قدمی مینهاد

دید که با گیسوی چون پیر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک بوی / گوهر و زر آمدنش در خروش

رنگ حنا را ز کفش خون جگر / هر سر آه نگشت چه عناب تر

پنجه مرجان شده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او

گشته سر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب

پیر جوان دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کیی را / آدمی یا پری یا کیی را

ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دل بی سر خود بده

نیم دمی همدم این بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش

غنچه نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز رو

رویت

سرکشی کاف برون کن ز سر / سیم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک سایه باش / وز گهرش گنج گرانمایه باش

چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پله طاعت شودت زان گران

کفش تهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در همرهی او بری / آب ز سرچشمه حیوان خوری

آب چه ریزی بکفش در وضوی / چهره اقبال دهی شست و شوی

خاک رهش را ثمره روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه ناک

غاشیه دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم ستر پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن پیران مدار

پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی

ترسمت آن پایه نگردد بساز / یا نی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند در قفای کبکی دوید از رفتار خود باز ماند

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید

دید یکی عرصه بدامان کوه / عرصه ده مخزن پنهان کوه

مکنه بر اسباب جوانی مکن / هر چو توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چه زه

باش کمان در پی طاعت در آن / گوشه گزین از ره تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسب که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران سپاه

بر صف دینداران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان بامیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمربندیت / به که بسر تاج خداوندیت

پایه آن تاج تو بس بلند / کنگرانرا کمر آمد کمند

کوه که صد دانه گهر یافتست / تاج بلندت ز کمر یافتست

سرکشی

هر کس ازین دایره بتر رود | هست درین دور بواری گرو
جامی و از دار همه سادگی | تاج و رمسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان و دلفریب ترین گل این بهارستان اند و شکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهیست حسن | لمعه خورشید الهیست حسن
حسن که در پرده آب و گلست | تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو | لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین گشته هر مهوشیم | سوخته خرمن ز همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست | بر لب هر خسته خروشی که هست
ای که بشکل خوشت آراستند | فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه ات از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مطرع نوشت
سطر ز ابروی تو خوشتر نبود | لیک کژ آمد چو بمسطر نبود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع | بر مه رخسار تو هر دم شعاع

سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه لعلش نشان

نادره کبکی به جمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

قافیه گون خرقه به برکرده تنگ / دوخته بر خرقه کاف دو رنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز / بر همه یک گون سر سرفراز

پایچه بر زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش همره و خود سر دهه

تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش روش و خوش پرس و خوش خرام

هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید ره و رفتار او / وان روش و جنبش هموار او

با دلی آزرده گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای

بر قدم او قدمی میکشید / در رقم او رقمی میکشید

در پیش القصه دران مرغزار / رفت بدین قاعده روزی سه چار

عاقبت لنگ می خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرد فراموش ره رفتار خویش / مانده عزامت زده از دار خویش

هر کس ازین

صد پی اگر از قدم فکر و رای / از سرت ایم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوه حسن تو در افزونی است / آینه خوبی بیچونی است

صورت بیچون شود از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان

قبله هر دیده در این آینه است / منتظر اهل نظر این آینه است

کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده در آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بهبود نه پیمودگان

چون به جمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا کنند

دیده شهوت نتوانند بست / از غرض حاطه صورت پرست

با تو بجز راه وفا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون نبود نورمند / زود ازین آینها روی ببند

سیر شود چشم غرض بینشان / رنج و ملامت شود آیینشان

از نظر انداخته خارش کنند / تیره رخ از گرد غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه نیرنگ دید و عکس روی خود آینه را نپسندید

هست دو چشمت ز شعاعت دو عین / بینی سیمین الفی بین بین

چشمه نوشت که عجب جانفزاست / بر لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت / نیست از آن راه بسی تا لبت

بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگی / مانده بگرداب بلا زنگیی

بر لبت آن دانه مشکین که هست / تخم غم هر دل مسکین که هست

مشک برخسار چو گلنار تو / نقطه زده بر رخ رخسار تو

ورد تری لرزه کنان بر تنت / کبک دری طوق کش گردنت

سینه تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک از و تا بناف

از ستم بازوی تو کرده بیم / زان زده در بازوی تو پنجه سیم

با تو اگر دولت هم زانویی / هست نصیب کس از آن هم تویی

بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو هم قدمی صد کس / سایه تو هم قدم تست و بس

مقاله هشتدهم در حسب و حال خام طمعانی که از شعر شعرا دامی ساخته اند
و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته اند

بحر ازل موج کرم بر گرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران — کرده نگاهی بنوازش وران
هر چه سزا بود بسفتی بسفت — وانچه نه در پرده نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان بین شده زان گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس — مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بدان نام گهر بسته اند — مهره صفت بر دم خر بسته اند
کرده گهر را شرف مهرگی — زان شرف افتاد بجز مهرگی
هر چه رسد بر دل دانش ورت — مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش — نرخ فزای گهر خویش باش
باش به دکانچه دوران بهوش — جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون تو ارزانیش — تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف — بر قد هر سفله شوی جله باف
چند نهی نام لئیمان کریم — چند کنی وصف سفیهان حکیم

دیو نژادی چو یکی تیره ابر / لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته / چهره چه چوبین طبقی سوخته

مانده دهن چون دهن حقه باز / ناشده همچون در محبت فراز

یافت بره آینه گرد پاک / ساخت بدامن ز رخش گرد پاک

دید چه بر روی ویش آرمید / شکلی از آن سان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند / در کف خود زود به خاکش فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه نینداختند

پیش کسان هستی و مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چه من بودیت / کی بگل خاک وطن بودیت

چند کشیدن ز دو بینان گزند / دیده دل جامی از اینان ببند

چشم ترا گر نه غبار شکی است / چون ز دو عالم نه رخت در یکی است

از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهره هر چند بقدر وی است

چون برخ خویش نظر بر گشاد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد

طلعت او بود بدینسان سیاه / آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آینه رنگ / هر چه نماید نه که صلح و جنگ

خامه چو نظم سخنت سخت دست / اهلی ناراست خطت نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی

در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان بر در ارباب جاه

خواجه بروزی که مبیناد کس / منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتری از خود سوار

پیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون

آردش آن رقعه صد پاره باد / نامه عصیان و قیامت بیاد

تا نخورد زخم شفاهت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفت ز تو در مدح کس / نقش بر آبست و گره بر نفس

مزد بدان بیهوده بیهوده است / خاصه بدان کس که نفرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بدان مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / تخلق بجان آمده ز ابرام تو

یکدم ازین دغدغه آرام گیر / ترک لجاجم ز ابرام گیر

آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی / وصف حجر اگهر افشان کنی

آنکه بتعلیم که ماه و سال / حرف الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد خوانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان ببر بیان گوئیش / بلکه دلاورتر از آن گوئیش

این همه اندیشه نازست چیست / وین همه آئین کم و کاست چیست

واین همه از حرص طمع زاده است / خود که ز حرص طمع آزاده است

دور بود جوع و طمع از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین ناورد

رخت به بیغوله ماتم کشی / بیهده چند فراهم کشی

پوست کنی یعنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را

قافیه معیوب و بسی ناروا / علت وزنش الم بی دوا

از لقب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چه دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ

جامه چو نطع

عمر گرانمایه بسر می بری | غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله نوزدهم در اشارت بعشق که شوری آن نمک جان جگرخواریست و جراحت آن نمک خان دل افگاران

رونق ایام جوانیست عشق | مایه کام دو جهانیست عشق
میل تحرک بفلک عشق داد | ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت | با گل جان رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما ازوست | مردن نازیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند وی اند | پست کن قدر بلند وی اند
مه که بشب نور دهی یافته | پرتوی از مهر برو تافته
خاک ز گردون نشود تابناک | تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون بتن آزاده ز مهرست دل | سنگ سیاه است درین تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق | از دل او تا به صنوبر چو فرق
کار صنوبر چه بود غافلی | از غم عشق او که و صاحب دلی
زندگی دل بغم عاشق است | تارک جان بر قدم عاشق است
تا نشود عشق بدل پردگی | گرمی دل نیست جز افسردگی

تو زندیمش زبان پر فضول | خواجه ز فضل تو بصد دل ملول
نور حضورش سرور آمده | از حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون | با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت لاغری شاعر خواجه را که بروی سپاس آسودگی از فربهی تنگ شده بود

فربهی از خوان سخن پروری | شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و لفظ فصیح | بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید | بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامه پر رنگ و ریو | خاطر آورم چه ز لاحول دیو
خواست از آن انجمن پر گزند | کرد توجه بکوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ | در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج | فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت | با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست | رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد | در صف صد محنت و دردم سپرد
جان تو جامی بدر آن لاغرست | حرص تو از جان تو فربه‌ترست

عمرکه

[illegible] یک کاخ شو | نغمه زنی طارم یک شاخ شو
[illegible] | ترک دوئی کن که پراکندنیست
[illegible] درخت | تا نکند پای بیک جای سخت

حکایت آن عاشق که در حضور معشوق به مقصد دیگری دیده گشاد و بر آن کج نظری از نظر معشوق افتاد

بولهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش | خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست | پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بقربان شدم هر نفس | راه کرم گیر و بفریادرس
تازه صنم چون شغب او بدید | وان همه شور و تعب او بدید
چون گل خندان ز دم او شکفت | غنچه خندان شکفانیده گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی | به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خدا داد من | رفته بشاگردیش استاد من

ای شده کار تو بد از نیکوی / جفت شد اندوه ز طاق ابروی

حال تو از حال سیاهان تباه / روز تو از مشک ختن شد سیاه

ره زن خوابت شده چشمان مست / توبه تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / گشت سرش پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمی بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدست / رخ چو خطش در ظلمات آمدست

که دم از اندیشه ماهی زنی / ماه فلک بینی و آهی زنی

که ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

که بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهم باده نوش / تو پس زانوی غم آمد خروش

یار هم آواز بهر حیله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه تنگ

زیر کئی و زر و چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوت که رازت شود / مونس شبهای درازت شود

جغد نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه ز هر شاخ چند

جلوه گری

ساده دل آن وسوسه را گوش کرد | قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد شبی در ره و بی ره نگاه | دید رهی دور و کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی | به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط ادب ترک دوئی کردنست | روی ارادت بیک آوردنست
چون بیکی رو بدو آورده | چند رسم نوست این که نو آورده
چند کشیدن ز دو بینان گزند | دیده دل جامی از اینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست | چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن پرورده و در میدان بلاغت به نهایت کمال پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو | دیده بجستم بخیالت گرو
از پس سی روز برآید هلال | روی نمودی تو پس چند سال
سال تو چارست بوقت شمار | چار تو چل باد و چلت باز چار

ور قدرت که گهی اندیشه اش / گوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهری ارجمند / بیشتر از قیمت او چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله علمهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال جهان سست کن

با تو پس از علم چگویم سخن / علم چه آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست برو شغل گیر

آنچه ضروریست چه حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

عمارت گری دل که دل / وا کشی از کش مکش آب و گل

پای بدامن کشی سر بجیب / تن بشهادت دهی جان بعیب

یاد خدا پرده کش / هر چه بجز اوست

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان / آمد و در خدمت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز / خواست از آن انجمن جان فروز

گوش مکن بیهوده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال

دار ادب در پس تعلیم گاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه

سیلی او که چه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است

پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه آن خوان خوری

چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار

باش ز رخسار نکو خال او / محو تماشای خط و خال او

هر چو کنی رو گهر سلک خویش / ساز به تکرار زبان ملک خویش

حرف نوشته بدل طفل خرد / گر لک نسیان نتواند نسترد

چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانب تو غم زدای

دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خطه خط رو براه

باز نشان از ره کسب و کمال / از نم آن نایره گرد ملال

کوش بتحسین خط از هر نمط / لیک نه چندان که شوی جمله خط

صفر مکن بهر سر انگشت خویش / از گهر هر هنری مشت خویش

شعر اگر چه هنری دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است

شعر که عینش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند

ور قدرت

MUL 74

VeryPDF Demo

پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیوار دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشی است / قبله گویا موشی است

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلی است / حاصل اوقات تو بیحاصلی است

شاد کن خاطر ناشاد تو

گو دو جهانت گشته فراموش باد / لب ز سخنشان شده خاموش باد

جامی ازین مشغله خاموش کن / فراموش کن

خاتمه الکتاب

VeryPDF Demo

VeryPDF Demo

VeryPDF Demo

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm,1414-1492.

Title:
Subhat al-abrr ; Tuhfat al-asrr

Date:
[17--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23259

File Description:
Part 3

VeryPDF Demo

WLK8XS
1919

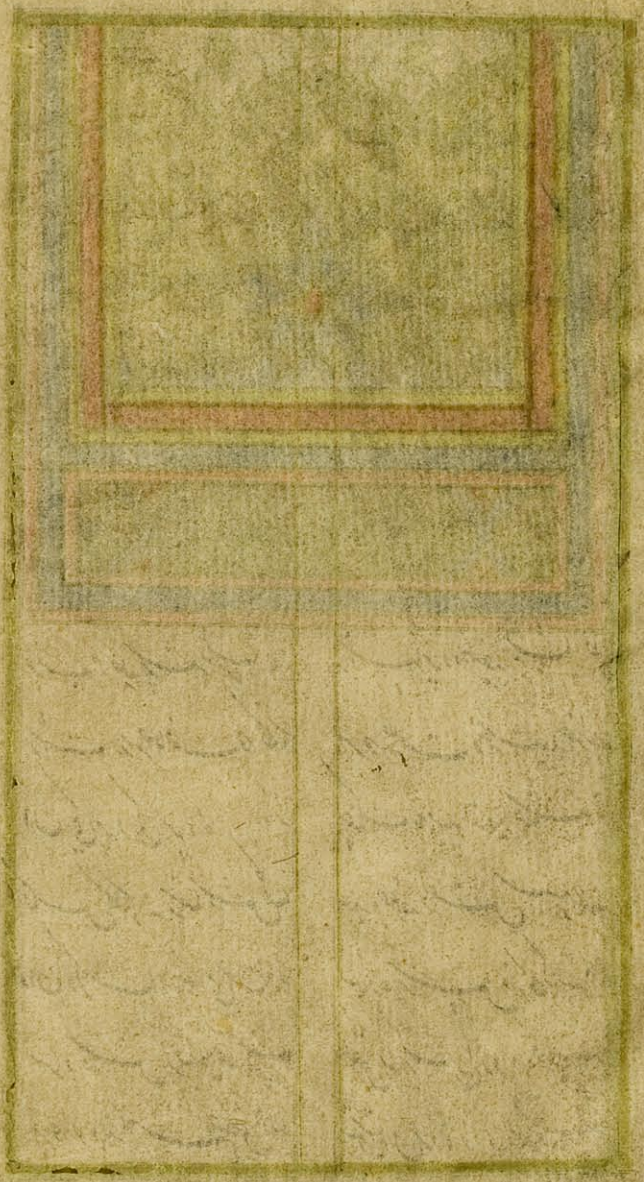

VeryPDF Demo

Subhat al abriar and Tuhfat al Asrar of Jami

1 miniature on parts

Probably late XVII th Century.

with 7 miniatures and 1 unwan

Folios 142. Size 7 3/4 × 5 1/4

VeryPDF Demo

لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چه دیگرگون شد / پردگی را غم عشق افزون شد

پرده نور پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادیم پدید

سوختم از دل غمخواره خویش / به که سازم پس ازین چاره خویش

دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام / کرده در آب چه ماهی آرام

میزدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بر آب

دیده چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش افکند چو دام

گشته صد چشم هواخواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشته هم آغوش بهم / زار گوی از لب و خاموش بهم

لب بلب روی بهم بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی مقام عزت

ای سراسیمه عشق تو فلک / سر نپیچیده ز حکم تو لک

بر لب دجله چه شد سر بساط / زد سراپرده خلیفه به نشاط

داشت در سر خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پردگی پرده ناز / چنگ ناهید ازو یافته ساز

عکس گلگونه رخسارش گل / بنده حلقه زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر سرخ گله گوشه گاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار

کیکس

دیدن گردیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر بگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاووش / به که چاووش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده / به گدا محرمی شاه مده

شاه چو شاه نگر شاه پرست / هر چه جز شاه بسوی او روی دست

دست در دامن شه محکم کن / دل بداغ غم او خرم کن

هر چه جز وی بر لبت بیرون کن / داغ شوقش بر لبت افزون کن

مکن آن داعیه بوالهوسان / که نتابی رخ مهرش ز خسان

فیض مهرش که جان را عام است / حصر بر خود نه حد هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض و کرم / باز دهد بفریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیخ کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوه پر شیون خویش / لعن را طوف نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از پرده نه او مهر گسل

رشته مهر بدو پیوندی / با وی انبار دگر نبندی

داغ بر جان و دل از شوق تو ایم / بنده داغ و سگ طوق تو ایم

ورنه با طوق و تا تیز نگهیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود زور بزور افزون کن

گرمی از ساغر وصلت نکشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم

باد در لجه این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب

هست مهر تو جگر خواری ما / گر کند بخت ره آموزی ما

داغ مهر تو کند روزی ما / عزت ما و دگر خواری ما

هر چه جز شوق تو در جان فکار / آرد افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بند از کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محبت صاحب سپهر مقطع التفات از غیر محبوب با قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت ناکی / لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار چه / غیر بین او سخن از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان مغرور است

دیدن

کرده عالم کل منزل دل / وز تو با عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیداد فن است / مرگ را بین که چه بنیاد کن است

آن ز بیداد فنی بر سر کین / وین ز بنیاد کنی کرده کمین

تو به غفلت ز همه آسوده / راه بازوی و هوس پیموده

گر بدل آیت ترسیت بود / ور خردمندی درسیت بود

چند بی ترس خوری و آشامی / در صف بیخبران آشامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز

کشتی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته بر بدنت سوی خاک / وز بلندیت بر آن تیره مغاک

بردت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل

یاد کن زانکه ز آوازه صور / شق شود بر بدنت شقه گور

همچو لاله بدر آیی ز کفن / یا دلی غرقه بخون عریان تن

تا بدت شعشعه مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه عرق

یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست بران

نامه آید بیکی از چپ و راست / وان دگر از چپت پر کم و کاست

نه که صد کس بوی انباز کنی | عشق بازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی | بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه پدر شاه زنی | دست و دل در کمر چاه زنی

که کنی جای به ایوان در زیر | تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافری است | بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرکت کس رخصت ده | حکم لا یغفر ان یشرک به
چرک شرک از دل خود پاک بشوی | پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایش ناک | صحبت پاک نیابد جز پاک
دل که در خون نزند پر زغمش | کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق نیاز | با لبش گو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش | نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش | بس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خود گنج چو رنجی بکشی | رنج کش در طلب گنج خوشی

کرده عالم

در بطاعت گری و تقدیس است / مایهٔ عبرت تو ابلیس است

ور بدیدار نکوکاران است / که نظرگاه وفاداران است

هر کرا روی به بهبود نبود / دیدن روی نبی سود نبود

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مکش از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن ترس خدا ترسی به

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را بشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جشنی مهیب

ره روی روی به تنهائی کرد / بهر حج بادیه پیمائی کرد

راحله پای بیابان پیمای / قافله دام و دد جان فرسای

تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی شخص مهیب / شد بدیدار بدیدار غریب

گفت تو یا پری ئی / چه عجب بر سر غار گرئی

گوهر ایمنی از من بروی / بکف خائفیم بسپردی

گفت نی آدمیم من پریم / لیک چون آدمیان گوهریم

یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پله نیک و بدت عرضه دهند

زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نماند ناگاه / پیش روی تو به یکبار دو راه

یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم

راه از آن سو که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت

یاد کن زانکه برد هوش از قیوم / هیبت نعره و امتازوا الیوم

محرمان بار تعب بر دارند / محرمان راه طرب بر دارند

صد ازین واقعه هایل در پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش

باز گو کین همه مغروری چیست / در ره صدق وصف دوری چیست

گر غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی آب

بشنو افسانه نوح و پسرش / گرچه طوفان غم آمد بسرش

ور غرور تو بکاخست و سرای / خوشی منزل و آسایش جای

بین که آدم ز چنان حور آباد / بیکی لحظه چسان دور افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج و زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بگشا در قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان

ور بطاعت

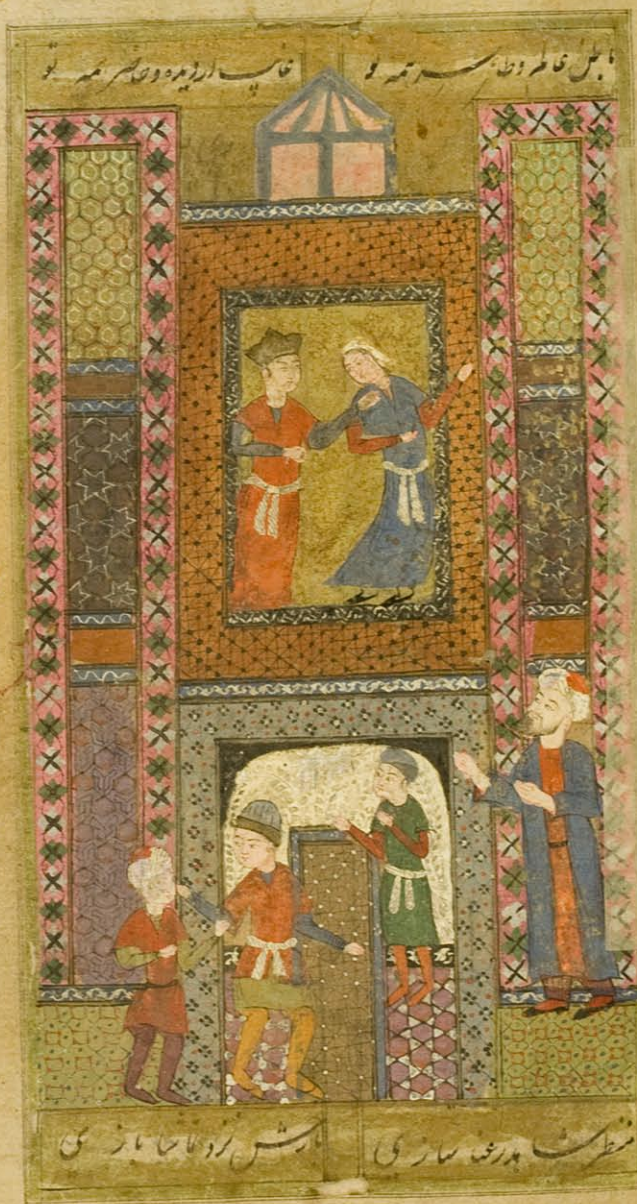

تو کنی مومن واحد دانی / یا که در شرک فرس میرانی

گفت من سوی یکی رو دارم / از دو کون جهان بیزارم

گفت گر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست

شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از بی ترسی

چون کسی کو ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسی چه ترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای

ترسکاری ز خدا عاقلیست / لیک از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن الرجا

ای تن ناز تو چون موی از سیم / فرق دار از تو دل ما بدو نیم

بیع بیمت همه شد در خون غرق / دارد اینک اثر بیع بفرق

رو بهانیم ز خواری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه

گرچه از کینه و مکریم دلیر / حملها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید به جانی نرسد

بنده جامی که در افزونیش تست / چشم بر بخشش بخشایش تست

بخششی بخش و ببخشای بر او / گر نه بخشایش ای وای بر او

از صحیم

بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه باد انگیز

رشحه ابر کند سیرابش / سایه‌ان برد از تن تابش

ای یساره شده گم در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار

منزل گم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سیهای نجات

دام و دد قصه برو دندان تیز / اژدها بسته بر او راه گریز

بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر

آن گزین گونه کرم آمد ازو / ناامیدت کجا شاید ازو

زور و بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب ولج

فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا بر در بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد بهم خانگیش / نسپرد تهمت بیگانه کیش

حکایت در عتاب کردن باری تعالی جل جلاله ابراهیم را علیه السلام

گوش کامد پی قرآن شنوی / تا بفرموده یزدان گروی

روزن بانگ نی و چنگ کشی / بسماع و غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش ابله از کسب حلال

نه که از جام شوی ماده گسار / داریش بر کف دست ابله وار

پات دادند که از سده وفا / آوری رو بصف اهل صفا

نه که دین در ره آفتاب نهی / تا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و ثواب / متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایه صد رنج شوی

آنچه گفتیم همه عادت بد است / که نه شایسته دین و خرد است

به کز اینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای

هست ارادت بر هر آزاده / ترک پاکان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی فکر نظر / بر زند خاستی از جان تو سر

کوه اگر تیغ زند بر تو بجنگ / یا مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود با کمر آری در کوه / در دلت ناید از آن هیچ شکوه

همچو خورشید

تازه رس قافله بازپسان / بقدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را برهم زن

عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایه کرسی از پای

چیره کن بر شجر سدره حسن / صرصر بیخ کن شاخ شکن

بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش بر خم نیرنگ انداز

رنگ او تیرگی است و تنگی / بهتر از رنگی او بی رنگی

رنج که چنین پی به پی است / اثر رنگ زریهای وی است

هست رنگ همه رنگ زری / دست نیلی شده را انگشت گری

مهر و مه را بفکن طشت / تا برآرند

پرده پرده نشینان بدرند / وز سر پرده دری درگذرند

کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین

غلغله تیر بکش زانگشتش / بلکه زانگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بماه / سر کشیده است ازین مرحله گاه

مهره مهره بکنش از سر هم / شو از آن مهره کش سلک عدم

در رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره بر بود ز آتش خانه

کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در جان دید / بر سر خوان خودش بنشاند

گفت با او اینک روزی بگرو / یا ازین مایده برخیز و برو

پیر برخواست که ای پاک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد

بالبی خشک و دهانی ناخورد / روی از آن مرحله بیرون آورد

آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کین در همه آفاق جمیل

گرچه آن پیر نه از دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / که درین معبد کفرآباد است

روزیش وانگرفتم روزی / که نداری دل دین اندوزی

چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه لم و بیش

از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش

پیر فرمود که ای لجه جود / از پس منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عطایی که رسید

گفت آن

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشر است / که مر او را شده تخم و ثمر است

سلک هستی چو در آید بجد دار / وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این بر هر فرزانه / که ز هم زاد درخت و دانه

از رخش نور رباعی همه را / وز درش کارگشایی همه را

طرفه نامش که بآن نام زدست / کرده تعلیم ز حرفین مدست

آدم اینک شرف سر مدرا / تاج سر کرده بیادش مدرا

گل شهر دو جهان است بلی / هست شهری و گلی زو مثلی

گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش از رقم تازه او / بی سر بر قلم آوازه او

لوح از آثار خبر هیچ نداشت / که برخ فرق تمناش بکاشت

عرش را پای نه بر کرسی بود / که قدومش بخبر پرسی بود

تا در آید بشتر گشته سوار / بود گردون شتران کرده قطار

ابر را بر سر آتش بگمار | تا شود آگه از دود برابر
ز آتش قهر تیزتری آب | بحر و بر عدمش ساز سراب
باده را خاک سیه ریز بفرق | خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامرد کن بر زمین زلزلها | ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در ما روید | بار نگهدار وی اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی بر از اره بیم
هر چه القصه بود رنگ نمای | همه از آینه هستی بزدای
افزون ز همه | بنگرم روی برون ز همه
پاکی تو و عالم سایه | با نور بود همسایه
میکنم از بسکه راه | مفکن بر سر راه
باشد ار شایگان دور شود | ظلمت سایگیش نور شود
معنی نیک سر انجامی را | جام صورت بشکن جامی را
از رنگ به بیرنگی روی | از گلشن بیرنگی بوی

تخم ورود در مزرعه معذرت کاشتن و چشمه مغفرت و توشه آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلم است | که ز نوکش دو جهان یک رقم است

نه قلم بلکه یکی

شرقش مکه و مغرب شرب / پر ضیا مشرق از و تا مغرب

قرص مه را پی یکمشت یتیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب تر عجبی / که نسودند بدان قرص لبی

شب دیگر ز قدم جانان / بر درخشنده براقی چون برق

اشتبهی همچو شباب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن

خرقه تن بسر عرش کشید / خرقه را کند به ذو العرش رسید

شد از آنجا به لقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان

بیکی چشم زدن نور بصر / میکند بر همه افلاک گذر

آزمون را بسوی چرخ بلند / چشم بگشاد همان لحظه به بند

بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز

به قلم گر نرسد انگشتش / بود لوح

بود روشن قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلمزن چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست / کمالش نرسد هیچ شکست

ایام بره بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبهه آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی / پشت ازو یافت بکشتی ثانی

بوی لطفش با براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده قیمت او درم

طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت

رفت در قافله فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس

خرم آن روز که از ممکن راز / باریکی را نه بجولان که راز

علم جاه به بطحی افراخت / مکه را سکه دولت نو ساخت

سرو بی سایه اش از قدر بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان دی است / نیر احسان دی است

کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چنان عرب

شرفش

سلک دندانت بخون پنهان شد / رشته لولوی تو مرجان شد

کس نکرد است ز دل سنگینی / نخل قدسی در پا بکسر بر زمینی

نخل قدسی در طیب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از لوش خسان در تو شک / دارد ای خواجه ازین بس لب شک

گو بیا صیرفی ملک و ملک / زد از آن سنگ زرت را لمحک

تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حکم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمت سنگ / آهد قومی بیرون داد آهنگ

علم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه

گر از آن سنگ صدائی برسد / به گدائی بنوائی برسد

گر برآرد بشفاعت نفسی / تا گشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک / چو آنکه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک است / لیتنی کنت ترابا گفت است

چند در حجله به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نا رفتن

چند در بستر جفا بنشستن / در بدین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه / دل بصد شاخ نشیند شانه

نور بود او و خط تیره ظلم — نشود نور و ظلم جمع بهم

خانه آتش که ز گوهر کانند — قصر دین و دو جهان ارکانند

وجود آوری و عدل حیات — که از ایشان مانده نجات

همه مرضی همه راضی رفتند — قرب حق را رفتند

گشته در قرب حقند اکنون گم — رضی الله تعالی عنهم

بهره شاهد سخن را بزیور خطاب آراستن و تخم سعادت را قائم نبوت صلی الله علیه و آله خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع — مدنی مهد یمانی برقع

شقه برقه تو برق افروز — لمعه برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز رویت تاری — وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود همه سودا دها — انتخابی ز حروفش طه

قاب و قوسین عیان را بر رویت — نقش طم خم گیسویت

با تو آنان که ره جنگ زدند — درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند — ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن بدگهران — در صف گوهر صافی نظران

ور نخواهی که ز اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را

مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستران در ستم آباد زمین

علمش بر حرم بطحا زن / تیغ قهری بسر اعدا زن

بار دجال وشان بر خر نه / به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بنده تست / چشم گریان بشکر خنده تست

بهره نیست ز طاعت ورش / لب بجنبان بشفاعت گریش

بو که رخت خود ازین ورطه هم / برد از ره زنی دیو سلیم

در دعا و دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده ای و سبب امتداد ابد رفعت تاجداران که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت او

چون نی خامه شد انگشت نمای / بنوا سازی توحید خدای

دلکش از زمزمه دیگر ساخت / پرده نعت پیمبر پرداخت

به چو آن زمزمه کوتاه کند / که ثنا گستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف / که فلک گوهر او را صدف

چند بی نرگس پاکت ز عیار / خانه سرمه بود و تیره و تار

چند نعلین زیبا بوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از هر صد و هشتصد بگذشت / بر افراز که از حد بگذشت

دست از بر و یمن بیرون آر / سر ز جلباب کفن بیرون آر

سایه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را

کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدرای

جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حله لعل طراز اندر پوش

طاق محراب تهی کن ز حسان / سرش از مخربه کیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز / قدرتش از مقدم خود عالی ساز

خطبه ملت دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر

پنجه در کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روبائی را

ظالمان را پی کاری بنشان / ایشان زیر و عباری بنشان

تاج ملک از سر دونان برپای / تخت دولت ز زبونان برپای

ساعد کج رقمان ساز قلم / زن از آن قاعده راست رقم

بی رهان را حشر بیم فرست / راه دانی بهر اقلیم فرست

ورنخواهی

سکه را خطبه ز لقب داری تست / خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست / آنچه مغز است درو نام نکوست

چشم ازین پوست سوی مغز گشای / مغز نغز است و سوی نغز گرای

نیک نام آمده بحر بری / بهره ور شو بنکو نام تری

جام عیشت چه شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاک بازان که همه خاک تواند / جرعه پرورد می پاک تواند

گنج ده گنج فشان هر دو توئی / تاج ده تاج ستان هر دو توئی

سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود ساده ثنای تو کسی

فرق را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف سخن پیمایی

بحر معنی چو شود موج شکال / چشمه حرف شود تنگ محال

کوزه از بحر چو دریوزه کند / پیداست که در کوزه کند

نیست عرض انجام پذیر / کرام زمزمه گیر

هر سحر تا فلک موج شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد

جامی بیضه گیتی رفتن / بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل را صفحه ایام تتبع / کرد پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخت / چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش ابر بست که گوهر مدد / بلکه خورشید صفت زر دارد

گر چمن را بر کفش پر کند / هر گل از وی طبقی در کند

ور بر و زر کند از جود نثار / مشت دینار شود دست خیار

خیل اعداش که بی دوست رسند / دست درهم زده یکمشت خس اند

برق قهرش چو رسد زهر آلود / دودشان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش / ظلم از آفاق برانداخته اش

پیش ازین نقد بسی گنج شرف / به نمیران کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم همراست / مانع عدل نه عدل آن هنر است

نامش آن گوهر تاج اورنگست / که برد بحر کلامم تنگ است

بین که فصل کرم / که چه دی هست گرامی نامش

دانی جوران یافته این / تاج سلطان نام حسین

ای خرد داده جمال / نام نیکو ز ازل نام زدت

سکه

هر چه زانجا گهر و در سفتم / همه را لاس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله برهم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بدان آوردند / دعوی نحن نسبح کردند

مهرهایش ز خرد بهره ربای / عقدهایش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین

نقد هر عقدی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

میرسد عقد عقودش بجهل / هر یک از دل گره جهل گسل

اربعینی است که درهای فتوح / او گشاده است بخلوت که روح

گرت این سبحه اقبال شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزش گوش / به دو صد عقد دران را مفروش

بو که چون سبحه درآری بشمار / رسدت دست بسر رشته کار

چرخ اطلس سبب نیلی پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش

سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست

یافته کام تو در باغ امل | تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جوهر آبدار سبحة الابرار عقد وی از رشته آمال عقد گشت و هر مهره از آن در گردش احوال بمهر افزای

شب که زد تیرگی مهره گل | قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب | ساخته شد از پی او میخ طناب
چون مشک قفس مشکین رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش | هر چه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل معزول ز گرد آوریش | وهم عاجز ز سیاحت گریش
نور پر نور چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بصحراش گهر دار همه | ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در خندان ریخت | که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد ان گنج نهان | نشوم بهره ور بهره نهان
گوش جان را صدف در کردم | جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بقدمگاه نخست | عزم بر نظم گهر کرد درست

هر چه زانجا

ای به پهلوی تو هر در پرده / ای سراپرده برون آورده

دل که هر سر بود آورده او / دل در آن پرده بود پرده او

گرم از پرده غفلت بدرای / باشد این ساز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نه نه از ناسی

دل شه خرگهیست این خرگاه / نام خرگه ننهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان چو نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچه دل

غنچه دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق گرفتن گیرد

عالم عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان دلست / نطق یک نغمه ز دستان دلست

عنصر نار ز باغش دردی / توده خاک ز راهش گردی

یک نفس دار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش

ز فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی

زیب دست ادبش خاتم دین / آسمان گنبدش نقش نگین

گفتم این رشته گوهر ز کفت | که بود عقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست | نور این سبحه دو صد چندانست
نور این روی زمین را بگرفت | نور این گوهر دین زد بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است | این نوآیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند | دفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است | چون درازی بشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسد دست کسی | بهره ور گردد ازین درد بسی
گرچه آنهم وطن ماه و خور است | این بخورشید ازل راه پرست
گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی | احسن الله جزاک ای سامی
ماه اختر گهر سلک تو باد | لوح خور پی سپر کلک تو باد
باد تا مهره گل هست بجای | سبحه نظم تو انگشت نمای

در عقد اول در پرده گشایی از پرده گشادگی دلست و بیان آنکه از پهلوی راست بوی توان رسید و محروم ماند هر که از پهلوی پیش طلبید

بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلان آری روی

دل شود زنده ز بیخویشتنی / نه ز پر علمی بسیار فنی

به اگر حاصل خود را سوزی / که به تحصیل چراغ افروزی

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه بین و همه دان

حکایت عین القضای همدانی که از همه دانی بوی نشکافتی هر چند چون بوی نشتافت تا بخدمت احمد عراقی نشتافت نیافت

بحر بینش همه دین و همه دان / عین بینش همه بین و همه دان

بسکه در مدرسها علم نجوم / بر دو شد حاصل او گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوئی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری بسران راه شمرد / راه از آن نیز بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحبدل / گوهر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت

رشته عهد بغزالی بست / سر آن رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست / پس همه روز به بهروزی زیست

گنج پنهان ازل رد گنجور / نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش نامسنوع

گوی او دست خوش ما و تو نیست / بلکه ما در کف رشته اش مهره کش ما و تو نیست

بلکه ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهر وشیم

اوست چون باد صبا ما چه غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین خون خیزد / که نه در دامن خاک او یزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته ابر بیفکند رسن

هست از و بخشش و بخشایش ما / هست از و بخشش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور از زنده به دل

زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است

بیدل زنده چو مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چو تو

دل بتدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که ز خود نتوان یافت

ای که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو از و در چینی

راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد

وکه از

بروی ارباب معانی نگشای | ره باسرار نهانش بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن | داورش روی بتحقیق سخن

عقد دویم در شرح سخن که شریف‌ترین گوهر شرف اوست و لطیف‌ترین زیور مجد و بخت اوست

ای قوی ربقهٔ اخلاص بتو | حلقهٔ لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهر است | هر یک آویزش گوش دگر است
در بلورین صدف چرخ کهن | نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبرئیل است | روح بخش از دم اسرافیل است
پهر پاکان بزمین آمده است | نیست سخن از عرش برین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین | یا در امکان هنری بهتر ازین
نامه کون به او حی شده است | آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه با اوست | عقل را گرمی هنگامه از اوست
گر نبودی سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح قلم
به سخن زنده شود نام همه | به سخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه باب سخن است | سخنش آب ده اهل فن است
قلم و لوح نگار سخن است | روز و شب نقش نگار سخن است

یافت بینا بصری از رویش / برد روشن دلی از پهلویش

از قفس طایر روحش پر زد / وز دلش نور حقیقت سر زد

ما رای شیئا الا و رای / فیه نور الله فی ظل سوی

از خدا کون و مکان را پر یافت / وز یکی هر دو جهان را پر یافت

دید یک واجب ممکن برقع / نور او طالع و ممکن برقع

ظلمت خویش در آن نور نیافت / بلکه خود را همگی نور بتافت

مناجات در اشارت بیقراری شجره دل در تهنیت ایاح خواطر مختلفه و طلب نوش سخن از همزه

ای ز اندوه تو پر خون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده پریست / که بر و باد صبا را گذریست

هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت آورده و رو شده پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل به کارش ندهی

حرف تمکین نکنی تلقینش / بر در خود ندهی تسکینش

بنده جامی که بداغ تو خوشست / بفروغی ز چراغ تو خوشست

یاد خود راحت جانش گردان / نام خود درد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن / به ثناهای خودش گویا کن

بروی ایاب

گوش را آمده بویش بمشام | سخنش کرد لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه | بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویم | رود زین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی این نالش ما | رنگ و بوی وی این مالش ما
جلوه حسن ز دصافی اوست | سکه عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب | خامشی از ره صامت چه عجب
مس او به رزه ده دهی است | ذکر زر در ره او بی رهی است
سخن و سحر ز یک آهنگ است | زر و زر نیخ بهم یکرنگ است
سخن از چشمه جان گیرد آب | زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب این روضه دین افروزد | تاب آن خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزرگش محتاج | سکه زر سخن یافت رواج
این بسا قفل درین مهد و در | که کلیدش نتوان یافت بزر
لب چه را فسون سخن آرایند | آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از زمان یک محنت شنیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج در قطع عرق حیات خود کند ساخت

خرم آنکس که سخن پیشه اوست / طبع ما خرم از اندیشه اوست

شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم

حلقه خاتم صدقیم و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین

زیر این دایره بی سر و بن / نتوان جز سخن مدح سخن

چشم از آن کوکبه جم نکند / گوش از آن غالیه پند برد

گر کشد در ره آن مرکب جم / که بروم آورد از هند چشم

مدح گویان که فلک معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند

جز سخن گو به بقا نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن ز اسفرش پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت

رخت بر راحله راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت برخ گران همه برد / نامه سحر بیانان همه برد

حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور حمال از وی یافت / دست بر امن زوال از وی یافت

نکته اصل بیان کرده اوست / گلی چشمه بفرغ روان کرده اوست

گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است

مناجات در شرح قصور سخن از بیان کمال الهی و شکر نامتناهی و طلب سنجیدگی وی با میزان طبع بیرونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از گنه تو بند — پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بخرد شرح کمالت نتوان — بسخن شرح نوالت نتوان

سخن ارباب جمالت دردیست — داد زین مرحله باد آوردیست

از گلی رونق باغی که شناخت — وز تفی نور چراغی که شناخت

طبع جامی که ثناگستر توست — کمترین مرغ هوا پرور توست

هر طرف گرچه هوائی دارد — پای دل بسته بجائی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس — بر زبان نام تو میخواهد و بس

رخت ازین دایره بیرون آرش — نطق این قافیه موزون دارش

به لبش خطبه افزونی به — بزرش سکه موزونی ده

به گزین زمزمه خاموش شوم — پای تا سر چو صدف گوش شوم

عقد سیوم در کلمهٔ منظوم که ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا عبارت از کلمهٔ اسیری

ای بهر شاهد موزون مفتون — حالت از مشک خطا دیگرگون

هیچ شاهد که سخن موزون نیست — سر موئی ز خطش بیرون نیست

ظلم حجاج بغایت چه رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید

گنجها زر بفدا آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند

هیچسان حیله گری سود نکرد / جمله کردند سر اندر سر تیغ

سر نهادند در آبشخور تیغ / کارشان بروی به بهبود نکرد

بجز آن بازپسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر نامه احسان فرمای

یا تنی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز شغل بدی

بسر ویم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان نیک

از گنه گرچه بدی شیوه ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چو ز ما رسم ستم ورزیدن / چو ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجاج ازین نکته شگفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت

تف بدان طایفه مردم دلان / در هوا و هوس افسرده دلان

که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاش اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشنده شدی

مناجات

مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد

گاه غم نامه عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند

بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم

که کند جلوه معشوقی ساز / دهد از پرده عاشق آواز

ما که از سحر سحرسازی او / در شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده‌ایم / تک نشین چون صدف و در شده‌ایم

قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین مرکز گل رو یابیم

کحل دولت ز در او جوییم / نیست عیب از هنر او گوییم

ور چو جوینده هر نایابی / نکشد لب ز چنین جلابی

آن پر از گوهر قرآن مشتش / زان نیالوده بآن انگشتش

تا نخوانی به گمان در مانند / کین دو گوهر مگر از یک کانند

گرچه بر بی هنران پرده درست / چشم بد دور که یکسر هنرست

بسمله تاج سر قرآن است / زانکه سنجیده بدین میزان است

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی

گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن ز بی وزنی تست

صبر از وصعب و تسلی مشکل / خاصه وقتی که بود شیفته دل

کشد از روزن نیر خلعت ناز / کند از قافیه دامن طراز

پا بخلخال ردیف آراید / بر چنین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / ببرد عقل صد افتاده ز راه

مو به تجنیس ز هم بشکافد / حال فرق دو کید بافد

لب ز ترصیع سخن ریز کند / جعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل و بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال

گوش را حامله در سازد / صدف آسا ز گهر پر سازد

چشم را خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیه تر بخشد

گر به تحمید شود عقده گشای / که ز توحید شود نغمه سرای

گاه در صومعه خوشحالان / نکته گوید به لب قوالان

صوفی جان جهان کرده وداع / کرده آن نکته او را بسماع

گاه دمساز شود با دف و چنگ / از خرابات برآرد آهنگ

ره نمودند زهر در نقره صف / هر یک از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند / روی در معبد غبرا کردند

با دلی دست خوش و خوف و رجا / گفت کای گرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی بسحر / سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می سزد مرسله لوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار وی است / بهر آن نکته ز اسرار وی است

خواب بین عقده انکار گشاد / رو بدان اسرار نهاد

بدر صومعه شیخ رسید / در درون زمزمه شیخ شنید

که رخ از خون جگر تر میکرد / با خود این بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون مطلب توفیق آوردن بر دلایل هستی خداوند بیچون جل جلاله

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم درو پوشیده

کرده میزان صحیحش ز نسیم / تیر از و گری طبع سلیم

میکند نظم سخن وزن پرست / طبع را دست و ترازو بگذشت

طبع را دست و ترازو تو دهی / سخن قوت بازو تو دهی

چند باشی بزبان سپهد و سنج / کشتی از دست زبان بیهده رنج

شعر امیب ز سرچشمه دل / سرچشمه شده آلوده به گل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب زآب که گلناک شود

بایدت در سخن آسوده کی / پاک دل شو ز هر آلوده کی

تا درین مرحله مشغله ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک

پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی که چون این بیت بگفت برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از اکابر اولیا بخواب دید از ملایکه طبقهای نور از جنت نثار او میبردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری سحر نمای

بست و بیشی نغمه مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان او مژده جانان می یافت / خرد از پرتو آن جان می تافت

عارفی زنده دلی بیداری / که برو داشت نهان از کاری

دید در خواب که دریای فلک / باز کردند گروهی ز ملک

ره نمودند

پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس شیب و فراز

پیش این دایره گردون چیست / وز او گرد تو جاویدان چیست

بر سر چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست دکان نه میزان سپهر / کفه سازنده او از مه و مهر

تا به میزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند

کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / وصله زر و قصب بر وی دوخت

کیست کز طاق چو چوگان خم زد / زیر او چار ملک بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خون خواره / نیست از کارگزاری چاره

غیر واجب بر این خرد / نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که شود هستی بخش

اثر صنع ندیدن سهل است / زان بصانع نرسیدن سهل است

خامی غرق جهالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده

ترکلش سبحه احسان خیزد / نزد دلش نکته عرفان خیزد

گرچه روزی خور هر روزه تست / دست امید بر ریوزه تست

فیضی از ابر یقین بر وی ریز / تا درین هر سه وسوسه خیز

هر چه در ریوزه ز جود تو کند / حرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور و بر آثار وجود پروردگار

ای درین کار ره هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری

نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی بسوی

نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو سمنش بازآری

گل این باغچه گر سر شاخ / صبحدم گوش گشاد است فراخ

نه ز بلبل شیوه آوازی / نز لب غنچه نهانی رازی

نه کنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاهی گیر / ترک همراهی پیرای گیر

پرده‌دار

کار او و دگران آلت کار | کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست | اوست مغز و دگران جمله چه پوست
مغز جوئی نظر از پوست ببند | مغز جوئی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت بخراش
از همه ساده کن آئینه خویش | وز همه پاک بشو سینه خویش
تا شود گنج بقا سینه تو | غرق نور ازل آئینه تو
طی شود وادی برهان و قیاس | تو بمانی ز دل دوست شناس
دوست آنجا که شود دجله نمای | حجت عقل شود تفرقه رای
رو در آن آر و مکش هیچ مگوی | چون نماید بتو این دولت روی
زانکه از گوهر عرفان خالی | به بود کیسه استدلالی

حکایت آن متکلم صوفی که زبان استدلال گشاد و فضولی از مقام وجد خبر داد

فاضل وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری | نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفئی دید ز آلایش پاک | زده در دیده آسایش خاک

خشک ابری که بود ز آب بهی / ناید از وی صفت آسا دهی

هرچه آن را بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه نبود

نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

جنبش از وی بود این مرسله / روی در وی بود این قافله

او بخود هست و جهان هست بدو / نیست آن هرچه نه پیوست بدو

چون خلد جنبش موریت به پشت / زود آری سوی آن مور انگشت

زان خلش او را دانی / بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت ناید زنده / خلدت پشت نه زان

عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش بسیار درو

پرده سازند نوا گر پیوست / که پس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام از وست / همه را دانه ازو دام از وست

روست جنبیده نه از باد درخت / روست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه بآب / او دهد شادی مستان به شراب

غنچه در باغ نه خندد بی او / میوه بر شاخ نه بندد بی او

کار او

نور تو گر نبود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چو کنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بی خبری
گرچه جامی بود از بیخبران | چه شود گر نه طفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری | بندی از طاعت خویشش مگری
در دلش تخم هدایت کاری | بر گلش ز ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی | رنگش از چهره دل بزدایی
پایه کاشانه قربت نهیش | می ز خمخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در یکتائی و برهان و قیاس باری که همه گویندگان درین بیان بگرایند

ای درین بتکده عقل فریب | برده غوغای بتان از رو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را | بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول | گر نه بشکستی شان سنگ افول
سنگ بر بتکده آزر زن | در جهان صیت خلیل افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لاب | ببر از لات منی راز مناب
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت عزت بدر مولی کش

شده چون موی تنش / سر موئی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز

شد به جنگ او ریش شیر مصاف / زخم زن گشته بشمشیر خلاف

گفت کین روی تو چون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت

با شناسائی خود ساخته / که خدا را بچه بشناخته

گفت از آن فیض که هر لحظه غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز غیب

گرچه شد موج زنم خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناساگریم / نیست کاری بشناساوریم

هر که پی بر پی من بشتابد / هر چه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در نماز بدرگاه بی نیاز و طلب توفیق از و

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از جهت و اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / بر تو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر

VeryPDF Demo

سهل باشد که ز ماهی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه

گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعره انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و کز خاک

پس مرتب شده اجرام بهشت / وین همه جنبش و آرام که هست

از دو با تو چه شود آشفته / خانه امید مدارش رفته

متفق وضع دوایر با هم / منتظم سلک عناصر با هم

یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود نگذشته

سال و مه روز و شب و شام سحر / یک بیک گرم رود تیز گذر

پا ز فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم و روش ره سپرست

همه بر یک صفت و یک آیین / هیچ زیرین نشده بالا بین

نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهان خانه ابداع برون

تا بآمد شد خود در گردند / بر یکی قاعده آیند و روند

کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپیدار سیاه

این موالید سرگانه دو جهان / پر از آنهاست چو پیدا جویان

رنج طفل است ادای دو ادیب / مرگ رنجور دوای دو طبیب

موسوی اهرمن دیوان گوی / تافت از انجم ایمان روی

عیسوی شد بسه گوی افزون / خیمه از ساحت دین زد بیرون

تو بصد بت چو بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز ترازوی شمار

کعبه روی ولی هر نفسی / می پری در ره ایمان هوسی

گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را به گهر آرایم

دل صدف گوهر توحید تو پر / گوش دهر از در توحید تو پر

گاه گویی که من آن گلزارم / که دمد از گل عرفان خوارم

هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان دهد از هر سویی

هر زبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب آنت عملی

هر چه یابد ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو مطبوع بدروغ

هر چه تدبیر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند

نیست این راستی و راست روی / که بدان نوع که گویی شنوی

راست رو پس سخن راست بگوی / آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی

دل نگردد ز دو رویی صافی / چو ز یکرویی و وحدت لافی

دیده بر شاهد قدرت بگشای / ور دو رویی و دو گویی بازای

طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز کردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر نزدندی ز عدم

مناجات در طلب توفیق و ترقی که از توحید بشهود و حضرت که نهایت راه است و مقصد الاقصای عارفان آگاه

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یکذره بتوحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم

ما و بی حاصلی و نومیدی / گر ز فضل تو کند خورشیدی

جست و جوئی تو قرار از ما برد / ضعفتین قوت کار از ما برد

قوتی بخش که کاریم بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگذاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده

میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار

قوت کارگذاریش بده / سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن

شد بر ایشان رو گوئی کارش / روی در قبله وحدت آرش

کارهای بچنین نظم و نسق | کار یک کارگذارست الحق

در حکایت آن پادشاه مریض که از معالجت دو طبیب بمرگ نزدیک شده بود

داشت آن شاه ببالا دو حکیم | هر دو دانا و خردمند کریم
لبشان با دم عیسی همدم | گفتشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بیض آوردی | دست گیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار بتدبیر علاج
لیک هم پیشگی و هم کاری | زد بر ایشان ره دولتیاری
هر چه این گفتی وان وا دادی | هر چه آن بستدی او بگشادی
روز صحبت شد از ایشان تاریک | شب تاراج آمد بر دیک
شاه را بود وزیری زیرک | آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کردند بدانائی ساز | کان دو دانا بیکی آمد باز
قصه زان کرد یکی شاه چه شد چاره پذیر | قصه را کرد بدو عرضه وزیر
گفت ای از تو بیانم همه سود | این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آن دم که بما گفت خدای | که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفرض از یکی افزون بودی | هر دمش حال دگرگون بودی

ذات ساذج چو با وصاف نعوت / یافت در مرتبه علم ثبوت

دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت اعیان انداخت

شد ز هر عکس در آیینه ذات / ذات یک عین نه اعیان ذوات

اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از نه حس افتاد گذر / یافت حس و مس او رونق زر

نه فلک بر ورق حس نگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت

زیر آن باب و گل و آتش باد / چار در خانه ز آغاز نهاد

ساخت در وی پی نیکو بختی / از موالید سر و پایه تختی

آن نکو بخت از آن تخت بلند / چشم بینش بجهت وراست فکند

دیده دانست که موجود یکیست / در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیده مجنون ناظر

زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داده به یعقوب بصر

هر چه او نیست نه مغز است نه پوست / همه هیچند اوست که اوست

ژرف بحریست پر آب حیات / موج آن آمده از کل جهات

عقد ششم که ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است در حقیقت که مشهود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده کجی مه و سال / مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند

گرچه پس عشوه ده و طنازند / پرده حضرت لعبت بازند

وین بصد شعبده لعبت بازی / نیست جز در نظر لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خرسند نشینی بخیال / هان هان دیده خود نیک بمال

بو کزین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی

گر دوت تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی حالی ز دوئی / ظاهر از کسوت مائی توئی

هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول / سیر مانی بصر فهم و عقول

وز همه عاری بی نقص زوال / منتقل ناشده از حال بحال

جلوه اولش از حضرت ذات / بود از خویش ز اسما و صفات

ذات مدح

هر کجا مینگرم اوست همه / هر طرف میگذرم اوست همه

دل از و گوهر دانائی یافت / تن از دست توانائی یافت

ماهی چند رسیدند آنجا / در وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد / آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند / در طلب مرحله پیمای شدند

بر گرفتند تک و پوی نیاز / بحر جویان چو نشیب و چه فراز

گاه در تک چه صدف جا کردند / که چو خس رو بکنار آوردند

بنشان یافت شد از بحر و نه نام / می نهادند بنومیدی کام

از قضا صید گری دام نهاد / راهشان بر گذر دام افتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند / دل بجان دادن خود در دادند

صید گر برد سوی ساحلشان / ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن کوشش و جنبش کردند / جز خزان راه به بحر آوردند

هم مرده چو رسیدند به بحر / جام مقصود کشیدند به بحر

دانش بینش شان روی نمود / کانچه میدادنشان غوک که بود

مانده در بحر شهود آسودند / غرقه بودند در آن تا بودند

بر زمین آب حیاتش دانند / بر هوا جرم سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانیست / منعقد گشته در غلطانیست

نامور هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار

آنچه بر قدرت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم

یک شنو دیده بکین بگشای / ور دو نامی بدو نیمی مگرای

بین یکی علم و عیان در وی گم / اسم و رسم دو جهان در وی گم

در همه بر صفت یکتایی / مانده پوشیده ز بس پیدایی

که بفرض از همه اعیان جهان / ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند / در عدم محرم این راز شوند

تیز بین گردد شان چشم شهود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات خود در جست و جوی دریا یافتند تا در خشکی افتادند و قدر دریا ندانستند تا در خشکی در افتادند

داشت غوکی بلب بحر وطن / دایم از بحر همی خواند سخن

روز و شب قصه دریا گفتی / گهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده ایم / زو درین گفت و شنید آمده ایم

هر کی

مناجات در اشارت بعموم بی روان حقیقت در مراتب طلب وصول شهود در سبب اثبات تصوف

ای پر از فیض وجود تو جهان / غرق نور تو چه پیدا چو نهان

مایه صورت و معنی همه تو / ما همه بی تو همه ای همه تو

بی نصیب از تو نه چندست و نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون

متفق باطنی و ظاهریست / متحد اولی و آخریست

گفته در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جامی از هستی خود چاک شده / در ره فقر فنی تو خاک شده

در بقای تو فنا می خواهد / در فنای تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی ارزانی دار

چون فنا شد به بقایش برسان / بر سر صدق و صفایش برسان

کن بصافی صفتان رهبریش / متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف

ای بصوفی گری آواز بلند / گفته این شغل بآواز پسند

دل چه خم چند بآواز نهی / ناید آواز خم از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیستی صوفی

مهره چند بود بی سر و بن / کف ازان طاسچه نرد مکن

تات ازان چشم بود بست و گشاد / مرکزت رو ندهد نقش مراد

گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه همی آرایی

شانه بفکن چو مه مردانه / که به این دست جدا از شانه نه

جمعی از نان بکف آورده بچنگ / همچو دندان پی آن صف نقره تنگ

بهر کم بهره او نیم ز حلال / ور زنی سر بمیانش چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری از مست ترا / باید از خویش نظریست ترا

صوفی آنست که از خود رستست / از نکو جسته و از بد رستست

بنده هستی و ز مستی ساده / زاده کون ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت بیرون / در مضافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش را بازل جنگی نه / ازلش را به ابد ننگی نه

نه زاد

همچو خورشید که نبود میغش / خویش را غوزنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بگشائی / نقدکان از کمرش بربائی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش / از لگدکوب کنی پی سپرش

ور رسد بادیه ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش

گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبه ماه

خاران دشنه بیدادگران / خاک آن تشنه خونین جگران

کوه با صرصر او ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان نه پای

بهوایش چه کند مرغ گذر / همچو پروانه شود سوخته پر

بگذری از سر آن همچو حباب / از مژه بر تف آن ریزان آب

ور بگیرد ره تو دریائی / قله موج بگردون سائی

جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی

غوک آن پنجه زنان با خرچنگ / کام اقل زدی و کام نهنگ

زان کنی همچو صبا رود گذار / نکنی لب تر از آن کشتی دار

هر چه القصه شود بند رهت / روی برتابد ازین قبله گهت

یک بیک راز میان برداری / قدم صدق بجان برداری

انجمن جمع همه عالم است | رونق آن انجمن از آدم است

در خم این دایره هزل و جد | صد بتبیس نشود جز احد
از عدم انوار قدم باز گیر | در رقم لوح و قلم باز گیر

VeryPDF Demo

گرد از آن نکته مگرد سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند پا ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن / موج زن به تحقیق سخن

موج آن بحر ما خبر خورشید / یادش آمد ز مقامات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من ایشان که کند قصد خلاف

با فتنه‌اش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زنان از هر سوی / به تبش کج نشده یکسر موی

مناجات در اشارت با آنکه ارادت بحبیب مراد است نه مرید توفیق توبه که سایر مقامات

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق میکنی ترا تسکین نیست

خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست

ما بنا خواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما

در بما خواهش تو راست شود / تو بتو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجام می‌رسد / گرم کن ز آتش خود جام می‌رسد

تا همی نرم بخلوت که ساز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز

ور بود بار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست

باز در خواهش او خواهش خویش / رو در افزونیش از کاهش خویش

باش پیش رخش آئینه صاف / بر تراش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن دو مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور سوزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی نشکست

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده است ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی

کردن

هرچه باشد از آن بازآیی / زانچه بگذشت پشیمان باشی

ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش بیک آهنگ است

میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت بارش بینی

بوی آن مه همان رنگ آن / بکمال خودش آهنگ همان

یار خوش بود به چشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز قیاس

نیست در کار ز تکرار مزه / لیک آن می برد از کار مزه

چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه را یک مزه نیز بچش

ملک از عصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش و بی باکست

نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه

خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه

گرت از نسبت آدم نه اباست / زینا کو و ظلمات کجاست

چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژده از خون جگر رنگین ساز

جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل

در دلش از تف آن شعله فراز | هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند | پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد | پی به بیغوله تا بود سپرد
در زند آتش هستی تا پی | ریزش از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در توبه که پشت بر مخالفان کردنست و رو در موافقان آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه | نامه عمرت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند | بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عقد بقا پشت دهد | مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق | وز فروغ ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند | دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگوش سر تو | حلقه گویان ز طمع بر در تو
از برون سو بتو گریان شکرند | وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نیست | هیچکس را غم فردای تو نیست
پیش از آن کایدت این واقعه پیش | بر که از توبه کنی باره خویش
دامن از نفس و هوا بر چینی | پس زانوی وفا بنشینی

هرچه بد باشد

می شد اندر چشم و حشمت و جاه / پادشه وار وزیری در راه

کرد او حلقهٔ مرصع کمران / موکبش همت عالی گهران

دیدهٔ حشمت او ماده اثر / چشم نظارگیان مست نظر

هر که اندولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست آن کیست

بود چابک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر

راندهٔ از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای

خورده از شعبدهٔ دهر فریب / مبتلا مانده برین زینت و زیب

زیر این دایرهٔ پر خم و پیچ / مانده از همه مشغول بهیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخچیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت

بود و نابود در آن پاک حرم / همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید / زخم آن بر دل ناگاه رسید

صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک و خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در و با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای / کای عطابخش خطاگر بخشای

گریه و زاری و خواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکنده بدل آوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل شده ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش و بس

زین قبل تا ز تواضع بی تن / در زاری و تضرع میزن

بو که در دل کند اینت اثری / وا شود بر رخت از غیب دری

ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد

درد دل میگو و همت میخواه / بو که زین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید نماز و به لنگ

ای بسا مرد فرومانده بجای / کش کشد پیرزنی خوار ز پای

حکایت آن دو وزیر فرو رفته بچاه که از دست دوک ریسی رشته عنایتش
بدست افتاد که وسیله نجات او شد

میشد اندر

چون ز درع نیست بکامت مزه / لقمه را از مزه پرسی نه بزه

هر چه در کاسه و خون تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه گذر خواه صفی / کاو خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمه روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده کشد از بیوه زنان

شیوه باید که بود تازه و تر / چاشنی گیر ز جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر در دلیم / افکند رخنه بدیوار یتیم

تخم لقمه است در آب گل تو / نکند جز خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدراند دامن

لقمه خشک حلالست در کام / لقمه چرب چو خواهی ز حرام

بز که لاغر بود و سگ فربه / هست از آن فربهت این لاغر به

دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و وبالست ترا

نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی

نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است تر آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی / عطر تزویر بدان می سایی

در مناجات در طلب توبه و ثبات بر آن و نادیدن او را از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر در همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد

بار نه بار فکن هر دو توئی / توبه ده توبه شکن هر دو توئی

هر که شد گم شده تیر گناه / جز بتوبه نشود روی براه

جامی گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و پر توبه ثبات

نخوت برون بر ز سرش / دیدن توبه ببوش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدن توبه گناهی دگر است

میزند این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که زبردستی یافت / پنجه زو زده هستی یافت

عقد وهم در کشت هر ورع که حاسد صورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت استوار

ای ز بهر شکمت گردن آز / سوی کاسه چو صراحیست دراز

چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام

در نمازت چو شد از پشت خراب / چون ترا قبله حاجت شکمست

چون

بین که مردان چه ریاضت برند / تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه خالی کردند / در ورع موی شکافی کردند

کم شدی بر دلشان حرص و طمع / برده از دیدن اسرار ورع

اگر از شبهه خریدی خواری / پا کشیدندی از گلزاری

ور ز اشک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از دریایی

مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیا نگرند

صدق کوشان ورع کیشانند / خصم و حرص و طمع اندیشانند

چشم و جان بر اثر ایشان دار / گوش و دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن مرغ آبی که از قبول مرغابی که شبانگاهان او را شکار کرده بود

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد

با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود

نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند

برد صد تحفه خدمت بر پیر / پیر از و هیچ نشد تحفه پذیر

روزی از مسند زین بالش ساخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیده بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بدان می بندی

میکشی خرقه پشمینه بدوش / میکنی گوشه فش در بن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد تازه دلت در دامت / طعمه چاشت دهد یا شامت

چون فتد در دلت از شهر گره / باز گردی روی از شهر بده

که فلان هست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان

زیر صد بار روی از نادانی / تو ز ادبار شوی سربازی

کند از مفلسیان بی مایه / رخت خانه گرو همسایه

بحر تو سفره و خوان آرایند / شربت و میوه بران افزایند

تو هم از دین خرد هر دو بری / بنشینی بشهوت بخوری

تف بدین صورت سیرت که تراست / تف بدین عقل بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشی است / نامسلمانی و کافرکیشی است

نفس را حلقه حلقوم بری / به کزین ذقه زقوم خوری

دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین

چند روزی کم بیدردان گیر / بی پیران و جوانمردان گیر

بی گمر

هر درختی که نه بارش ورع است / رسته از دانه حرص و طمع است

میوه ور کن ز ورع جامی را / بر از میوه وی جامی را

غره دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه بر آن تلخ مکن

بر آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا کم کن / زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان مایل رهد / تا کشد رخت بسر منزل رهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت از نعم فانی و اقتضا بر نعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

پرده سبز فلک غنچه تست / باشد این جامه بقد تو درست

باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوه گل باشد و بس

گل توئی زین چمن و غیر تو خوار / شیوه خارپرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خوار درشت / که بکف زر کشد فصار بمشت

غنچه مشتیست زر و گل چه کفی / بهر ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن بزم ترا لخلخه سای / هارون فرق ترا چتر گشای

گرد از آن باز رها کرده قید / متعاقب دو سه مرغانی صید

صید را از خم فتراک آویخت / جانب صید جنیبت انگیخت

بندگی کرد که ای حوض خدا / لقمه پاکست برین روزه گشا

هست ازین طعمه بهر منزلگاه / پنجه کسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

جره بازت که شکاری فکنست / خوره از جوجه هر پیرزنست

رخشت این ره که بپایان نرسد / خور تو زیغ گدایان خورد است

نیروی بازوی باز اندازت / هست از دست ستم پردازت

چشمه گر سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گلناکست

هر که آلوده به گل رهگذرش / گل به گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت آنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقیق مقدم کرم

ای بخود خوانده ورع در زان زار / رغم بر حرص و طمع در زان زار

دیده غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست حرام

نیست اهل ورع آن مانده ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه

هر ورعی

همه میخند و بهیچی شمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه زنگند بر آیینه دل / تار پیوند از آنها بگسل

کنده پیرست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده ز جای

دل خورشید دلان خون کرده / تا بآن چهره شفق گون کرده

طره اش حلقه بر و تیز فریب / غمزه اش صف شکن ضرب و شکیب

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمه تلبیس سیاه

چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا

لبش از مردن شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان

دانه دام ضلالت خالش / کنده پای خرد خلخالش

قامتش خار بنی زین بستان / گل او حیله و بارش دستان

بازویش تاب ده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین

سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خرسند بمحمل کشیت

محملت راست بهر پیش دستی / لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دستت سلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه / واندرین باغ طفیل تو همه

تو ز خال همه پوشیده نظر / گشته مشغوف دو سه خرده زر

گاه بندیش نهانی بمیان / گه کنی بر طبق عرض عیان

کی سزد دلق ملمع ببرت / در ته دلق نهان گنجه زرت

یا مرقع ز سرت بیرون کن / یا ز دل مهر زرت بیرون کن

صوفی و مال پرستی نه خوش است / عالی و میل به پستی نه خوش است

نقد دین گوهر دنیا صدف است / وین صدف در صدد صد تلف است

چو دهی گوهر جاویدانی / بصدف خانه که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن / با بت حور وش آرامیدن

خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن

زیر ان ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن

گر نه بابت ز تو باشد نامی | کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوئی ز تو آید بدماغ | کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس | باشد از باغ تو بویش هوس
بر دلش نقش غم خویش نگار | خاطرش بسته بر نقش مدار
بوی از باغ خودش روزی کن | لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا پابندش | ور دو عالم بگسل پیوندش
بخیه فقر زنش بر ژنده | سازش از ذوق عنا دل زنده
تا چو سر زند از زنده فقیر | مرده خور بود و زنده فقیر

عقد دوازدهم در سر آنکه برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهره خود نهفت است

ای گرانمایه ترین گوهر پاک | وای سبک پایه ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسمت و تو گنج | گنجی از بحر ازل گوهر سنج

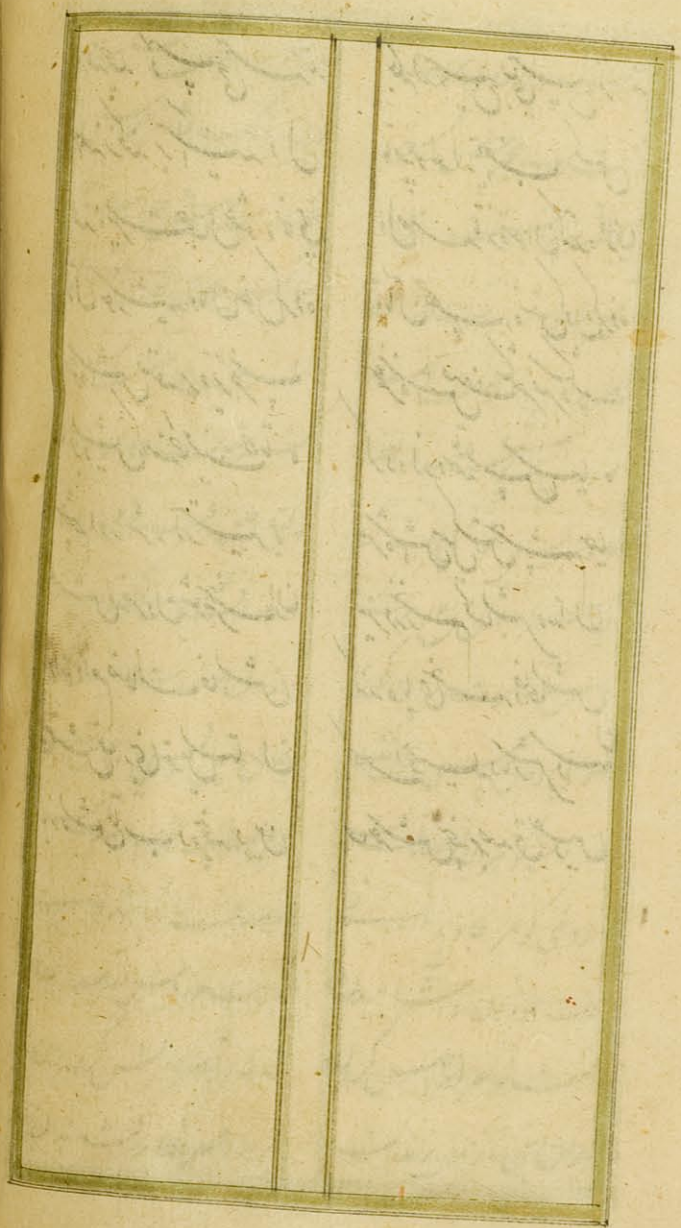

VeryPDF Demo

ترنجت پوست زکم خواری خشک / نفست عطر ده از نافه مشک

لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سقاهم چو جان

چون بنفشه سر خود شده خم / که سر افکنده نشینی و دژم

به که افتی چو گل از خنده به پشت / عاقل از سرزنش خوار درشت

دست خالی ز درم باد نیاز / که سرافراز شوی همچو چنار

به که با خوار و خس آیی همسر / مشت چون غنچه بر از خرده زر

شب آسایش ات از کلک حصیر / که بود صفحه تن نقش پذیر

آن دو دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالینت بدست / دسته نایره اش دیده شکست

در قیامت به ترازوی حساب / چربد از مشربهای زر ناب

از غم بی زریت چهره چه زر / سرخ دهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمرت / گوهرش دست بهمیان زرت

عقد همیان به کمرگاه نسیم / اژدها نیست درون پر زر و سیم

چون تو بر چهره نهی دیناری / پیش مقصود بود دیواری

هرچه محجوب پس دیوارست / دیده را دیدن او دشوارست

هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر در و از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس / برهی یافت امید و هراس

خرقه گر زوی نه دلت خوشنود است / چشمه چشمه زره داود است

باشد از ناوک هستیت پناه / داردت از سپر عجب نگاه

چون زنی بخیه بر آن خرقه مدار / چشم بر رشته کس سوزن دار

بس بود وصله تو این زردی روی / سرخ روئی ز زر ای خلقه مجوی

میزند بر محک آگهیت / گونه زرد زروه دهیت

خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که گشائی روزه

چربد از مایده کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر

بهر کفش ار چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس

پات بی کفش ز فقر است و فنا / کفش گوئی زده بر فرق غنا

موی ژولیده گر آلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت

از شکاف ار قدمت مضطر است / صد در فتحش از آن در عقب است

روز سرمات ببالای عبا / پرتو خور شده زربفت قبا

شب بود خانه تو گلخن گرم / سنجاب تو خاکستر گرم

سر نخوت مکش از هم سریم / تن فرو ده بزنا شوهریم

مهرت ای رابعه حسن و جمال / هرچه خواهی دهم از مال و منال

داد پیغام چه این قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده سوی

همگی ملک شود مال توام / دست در هم آمال توام

لیک ازینها چه غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که بدینها نگرم / راه اقبال بدنیا سپرم

پایه فقر بود دایه من / نه فتد بر دو جهان سایه من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

در مناجات در توجه بمقام صبر از تحقیق بمقام زهد

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بسوی همه باز

عاشقان کشته سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند

درد غم پرور تو همدمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

تا ز مقصود شوی برخوردار / بکش از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین مبند

هر چه رویت بسوی خود کرد است / گر همه جان تو باشد برد است

کسب اسباب بود پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری

مردی کن همه را یک سو نه / ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که روبه بازی موصلی که طالب مواصلت او بود پای توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مونث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پرده عادت کرده

نه ره خواب بخود داده نه خفت / خاطرش فرد ز همخوابه و جفت

مالداری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بزن کی سره زن / در ره صدق و وفا نادره فن

زادمی فرد نشین نه سر است / آنکه از جفت مبرا است خداست

نخوب

رو دران قبلهٔ احسان آورد | دست بگرفتن و ایمان آورد

مناجات در کف توکل گشادن و پای رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر تو میدان شاد | در رخت جنت جاویدان شاد
مبتلای من و ماهیم هنوز | مانده در خوف و رجاهم هنوز
دل ما از غم تو شاد مدام | کار ما از کرمت باد تمام
چون بماهی خود اندر بندیم | تو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوائی ما | برهان ما را از مائی ما
بو که سویت ره روئی یابیم | در گلستان تو بوئی یابیم
جامی از جام جهان بگسسته | تار امید بلطفت بسته
تار و پیوندش از آن دار قوی | کن بدل کهنگیش را نوی
خوش شود عقد امیدش محکم | عقده شک زده‌یش کرده کم
ساز از سر یقین آگاهش | ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل علی الاطلاق و تفویض امر بدو

ای ز اسباب جهان پای تو بند | مانده از راه بدین سلسله چند

گردن افراخته از طوق سگی | کرده در راه وفا تیز تکی
بنده جای سگ ایشان است | همچو ایشان ز وفاکیشان است
در کمند تو فتادست به بند | خالی از داغ سگانش مپسند
بست از خون غنا دیده خویش | استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فنا آیین کن | تلخی صبر بر و شیرین کن

عقد سیزدهم در صبر که در اجتناب از معاصی پای افشردن است و در اکتساب مراضی فرو بردن

ای سبکبارتر از شاخ گیا | که شود بی سپر باد صبا
بی پیشانی بره صدق و ثواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جا چه شوی کشتی وار | کوه شو لشکر خود سنگین دار
شاه بازی بگشا پای ز بند | پس ترا ساعد شه کاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا | میجهی از خم چوگان قضا
همچو گوگر بجهی صد میدان | نیست ممکن که دهی زین چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه | بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی | که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت دست گشای | هر کجا گفت بکن باز پس آی

رو بزن

چون توانا شدی از قوت شیر | شدی از سفره و خوان قوت پذیر

آیت از دیده و خون از دل ریخت

دست و پا چون بمیان آوردی | کار خود را بزیان آوردی

گاهی از نقش شوی کسب پرست | گشتی از کدیمین ابله دست

خوردی از ابله صد جرعه خون | زان نشد روزی تو هیچ فزون

گاهی آهنگ تجارت کردی | نقد خانه همه غارت کردی

یا به دریا ز کفت موج نخورد | یا بصحرا درمت دزد شمرد

که زمین بهر زراعت کندی | حاصل خود بزمین افکندی

نشد از تخم پراکنده بگل | جز پراکنده کی دل حاصل

کار گشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوارتر از خود دیدی | رو به ادبارتر خود دیدی

نان یکی جمله مردانه بزن | دل ازین کاخ بر افسانه بکن

کسب اسباب ز همت بستست | ترک اسباب و بالا دستست

پای بالا نه ازین پایه پست | در توکلت علی الله زن دست

بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت از نه از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده ز دانا عجب است

دار حرمانست سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود ورزیدن

تا نیفتی ز سر چوب فرود / پیشه کن کاهلی و پای امرود

به که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو نوآورده اوست / گفت و فعل تو رقم کرده اوست

نور او راه ترا گشته دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که ازو تا پی روی / با کفیلش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نکند بی روزی

یاد کن آنکه جهان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو

داشت بیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جانکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی

چون

شد میان دو صف آن گونه بخواب | که شنیدند اصحاب
پشتی لشکر بیداران شد | رخنه بنده صف هم کاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد | که ز حیرت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت | شاه خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف | کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری | قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش نه بدل رنگ شکیب | بستر خواب و صفا جنگ یکیست
کار گر مشکل و گر آسان است | همه با فضل ازل یکسان است
چون ترا عقد یقین آمد سست | هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی توکل بر صفا آوردن و از و جام استسمام تسنیم بیضا خوردن

ای دو عالم همه اجزا و توکل | خار صحرای توکل ز تو گل
جز در معرفت کل تو دهی | توشه راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون | سوی روزی ز سببها بیرون
تشنه کن بر تب و تاب | چشمه آب براری ز سراب

کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند / نقد امید نثار تو کند

کار نیکو کن هر پیشه در وست / پیشه پیش او هر کارگر اوست

سوی آن روست بلا روی براه / در بلا عاطفت اوست پناه

در ثنا مند کیش بکر و باش / رو ثبات از همه و با او باش

راست کن قاعدهٔ نیت خویش / تا ز هر پایه نه منیت خویش

تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در هر آفت کده ایمن باشی

خار صحرات دهد نفحهٔ ورد / درد صحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صفی الدین ابو تراب سقی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر صدف / کابرو یافت از دل خاک نجف

با خود اندم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ کین آوری از صفها خواست

آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره فرش انداخت / تیغ همخوابه سر بالین ساخت

شد میان

گر خنجر مرتاضی باش | مر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار کزان سوره نیست | جز رضینا بقضا الله نیست
رافع رنج مقامات رضاست | فاتح گنج کرامات رضاست
بر رضا روضه رضوان مطلب | فیض سرچشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن | خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور | بر جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پرند انه | گر زند فرق بکن از شانه
ملکه آن پیش دل کار اکار | نیست جز کنگره افسر و جاه
در کند رنگ وقاحت نیلی | دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید | گل بیلو فر بستان امید
در نهد از شرر مشعل مهر | آتشین داغ بجان پوشهر
دانش از پرورش باغ ازل | تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از باغ بجز باغ بهی | گرچه آبی بود از میوه تهی

حکایت دیده وری که بچشمی در وقت وداع محبوب بعد از ملاقات بروی او نگریست

بیدلی داغ دل افروزی هست | در دل از آتش او سوزی هست

گاه بر گرسنه از پی پر شاخ / ریزی از بهر خدا میوه فراخ

مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر از سوار / تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گرداب است / مرکز دایره اسباب است

وه بگلزار تو گل راهش / ساز از آن رفضه تماشاگاهش

غنچه آن جوی شود نافه گشا / بمشامش برسان بوی رضا

عقد هشتدهم که گره گرامیست از دل گشادنست و یکجهتان را بسرمنزلی او بکام دل نهادن

ای درین مرحله مشکل بساط / مانده در ربقه اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی / گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی بحر فغان چندین چیست / رویت از باد هوا بر چین چیست

نیستی کوه چنین عربده ساز / هرچه گویند چرا گوئی باز

راست چون چنگی و بی زخمه خموش / چون رسد زخمه درآئی بخروش

زخمه در چنگ ز بهر طربست / تو به آن غمزهٔ این عجب است

کشته

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آئینه غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار توئی / وز همه گشته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا برد بر تو کسی غیرت ازو

گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر از تو درین خانه کسی

هر کسی خسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم / در خیال رخت افروخته چشم

چشمش از ظلمت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دورانش / هجرت آموز ز مهجورانش

سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیریت سوز

وادی بعد برو کوته کن / بسراپرده قربش ده کن

عقد بیست و دویم در قرب و عبارت است از استغراق وجود سالک در عین غیبت از همه چیزها تا غایتی که از صفت قرب نیز گذشتن

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمده دوری شب تار / روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز و شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی

عمرها مست لقایش میبود / دمبدم جلوه بسته در قید وفایش میبود

دمبدم جلوه دیگر میدید / وز جمالش گل دیگر میچیدید

چرخ از انجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز هم آیین وی است

خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بجدائی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند

عاشق دلشده بر دست فغان / بر رخ از خون جگر اشک افشان

لیک یک دیده او اشک افشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر ناشده راز دمساز / تا نه بیند پس از آن بر رخ یار

رشکش آمد که بچشمی که نریخت / اشک چون رشته صحبت بگسیخت

بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل چشیدند بهم

بار دیگر بجمالش نگرد / بلکه دیدن بخیالش گذرد

سالها هم نفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند

هرگز این دیده برویش ننهاد / کاش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ز غیرت

که مبادا آن بزوال انجامد / دل باندوه و ملول انجامد

حالشان گردد ازان دیگرگون / دیده پرآب بود دل پرخون

چهره دولتشان گردد زرد / نفس غیرتشان آید سرد

شعله در رشته جان اندازند / شمع شان از تف آن بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن جوان مجنون

والی ملک ولایت ذوالنون / آن باسرار حقیقت مشحون

گفت در کعبه مجاور بودم / در حرم خاطر ما و طر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / چه جوان شیفته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست / کش چو من عاشق و رنجور بسیست

گفتمش یار بتو نزدیکست / یا خوشت زورت از و تاریکست

گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدلی دیگر دوست بتو / یا ستمکار جفا جوست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر

چون دهد دولت نزدیکی دست / باید و بادت از دور نشست

چون بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز مطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چه دود / پای کوبان بسر چرخ کبود

یکیک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بر ایشان سایه

مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را

چشمشان سرمه اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / جز از آن قبل آگه نی

پرده قربشان آمد جا / فارغ از پرده و در خوف و رجا

لیک آنها ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن میکاهند

گرچو از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند

که مباد

روز جامی که ز قربت دور است / تیره گشته چه شب دیجورت

از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد نیر قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چه کنی اختر دار / همچه خورشید حیائی پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست / آب آن مزرعه باران حیاست

نشنود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشده ابر بران باران ریز

جوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان شبی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم بگل بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر ناب

لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آن آب بباغ

بنگر آن سوسن آزاده که چون / از زبان مانده فرقش برون

لاجرم در صف سوری و سمن / شد به آزادی مشهور چمن

خیره چشمیست به بستان نرگس / که دهد جام بمستان نرگس

گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همراز بود هم خانه

ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگذار

لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری / به گزین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزون است / جگر از مهیب قربم خون است

هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال قرب به حیا

ای که چون روح به تن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیک تری از رگ و جان / لیک دزدند از آن فهم کجان

قرب تو گر نه نهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم

که ز ما دور نشیند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دوریست / وصل جستن بسفر مهجوریست

صیب قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان برچیدن

شد حجاب از نظر صحابش | پرده غلقت الابوابش

این سخن گفت و بدروی نهاد | بزلیخا در حرمان بگشاد

زان سبب دیده‌اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور دهی

خوی که از شرم نشیند بچین / تازه رو باشد ازو شاهد دین

آنکه بر صخره صما شب تار / گر بود مورچه در بن غار

از نفوذ بصر نور افشان / چند از ره روی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از روشنیش دیده فروز

ناظر ناظری او میباش / حاضری حاضری او میباش

بود شرمیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه

شرم داری ز گنه درگذری / پرده عصمت خود را ندری

سر بادت ز خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان

بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا و پرده گشائی یوسف آمد

چون زلیخا ز مه کنعانی / ماند در دایره حیرانی

بازوی عشق به او زور آورد / تلخی هجر درو شور آورد

گردش از انجمن پیدائی / جای در زاویه تنهائی

لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این کاخ بلند / وای نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چو عزیزی که نگردی با من

در دولت بر خم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

تو جوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی ساز از دور

آمد آن شکر گزارش بجوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زین سان کام / دولتت چیست عزیزیت کرام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چو عزت زین به / که نیم بر در تو بالیس نه

کای فلان چاشت بده شامم / نان و آبی که خورم آشامم

شکر گویم که مرا خوار نکرد / به خسی چون تو گرفتار نکرد

بر در حرص شتابنده نساخت / بر در شاه و گدا بند نساخت

داد با این همه افتادگیم / عز و آزادی و آزادگیم

مناجات در توبه از مقام حیرت بمقام فتوت

مناجات در طلب حیا از نقایص بشر نیز و تحقیق بمصایص خیرت

ای اولی اخجه مرغان سر خویش — برده از شرم تو زیر خویش

کار آدم ز خجالت شده سخت — ستر خود ساخته از برگ درخت

شب از انجم نظر افروخته است — چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم گرد درت کار سپهر — اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که کمین بنده تست — در ره عجز بر افکنده بست

[illegible] نه آورده رخ اندر کمی است — حلقه گشته بدر محرمی است

[illegible] حلقه رازش گردان — وز ره بیهده بازش گردان

[illegible] حرص و هوا را بنده — ساز از آن بنده کیش شرمنده

[illegible] شرمندگی افتاده شود — هر چه شرم آرد از آن ساده

[illegible] رقم بر ورق ساده کیش — حرف آزادی و آزادگیش

[illegible] بیست و چهارم در حیرت که طوق بندگی را گردن نهادن است و رقم بندگی خلق را از گردن گشادن

[illegible] ملک زاده اقلیم وجود — پدرت خیل ملک را مسجود

سایه بان حرمت چرخ برین — تختگاه قدمت کوی زمین

[illegible]

چند روزی ز قوی دستان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بان بزم کسان افروزی

با مدد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی

چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن

درگذر از گنه و از دگران / گر به بینی گنهی درگذران

باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش از آلایش ناک

همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابی که شود پرده گنج

با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری

همچو آن پخته خاک از حسن فصار / که زند آب بر آن ابر بهار

کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نزند زان گردی

در سوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای

بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرورتست / که بصد گونه خطا رهبرتست

ای غمت پایه هر شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما

بنده خواص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست از دو جهان در دو جهان / به عیان بسته چیزی نه نهان

جا گرفته بسر خشت زمین / گشته در کوی وفا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس / روی بر روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از لطف تو امید قبول

بر درت عز قبولیش بده / در رهت عز دخولیش بده

بر وی افشان ز در خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

افکن از منزل بیدردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در مروت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / میزنی گام پی وایه خویش

خاطر از وایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm,1414-1492.

Title:
Subhat al-abrr ; Tuhfat al-asrr

Date:
[17--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23259

File Description:
Part 1

لیک از آن پیش که بیند بهم / وز پی وصل نشیند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد

ز آتش تب برخش تاب نماند / زابله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار / مانده بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش بر زده شد / خون خویش بهم بر زده شد

مرد دل داد چو آن قصه شنید / دید بربست و برخ پرده کشید

بعد یکچند برآورده نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر

کز دلم نقش شکیبائی برد / ور کفم گوهر بینائی برد

پس از آن شاد بنشستند / هر دو یکجای بهم پیوستند

مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد

آن نکو چون پس از سالی بیست / که درین دیر بر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهائی زد / مرد حالی دم بینائی زد

لب گشودند حریفان سؤال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آنکه در عین قصور

نظر از هر دو جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم

بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم

گر بر اهیمی اگر زر دشتی / روی در هم مکش ار هم پشتی

بازکش پای ز آزار همه / دست بگشای به ایثار همه

هرچه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز آلایش آن پاک بشوی

آنچه بخشند چو بسیار و چو کم / نیست برگشتن از آن رسم و کرم

طفل چون صاحب احسان گردد / دزد از داده پشیمان گردد

هر چو خندان بدهد نتواند / که دگر گریه کنان نستاند

تا توانی بگشا جیب کسان / منگر در هنر عیب کسان

عیب بینی هنری چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست

هر چو نامش نپسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشه آن دواری دور / خاطر از پیشه او داری دور

بو که از همچو تو نیکوکاری / بر دل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون عیب بروی محبوب که چشم روشن او بود افتاد خود را به نابینایی فرا نمود تا نه دانند که عیب او را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا داشت / خانه دل بخیالش آراست

کیست آن

با دلی تنگ و دهانی تیره | سد برو بیهده گویی خیره
فیض نوری دهش از عالم صدق | تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت است از آنکه ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خرم تر

ای گرو کرده زبان را بدروغ | برده بهتان ز کلام تو فروغ
ای ز شایسته هر دیده ور است | که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند | دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن | ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش | ور دو رویان جهان یکسان باش
راست جو راست مگر راست نشین | راست گو راست شنو راست گزین
از کجی خیزد هر جا خللیست | راستی رستی نیکو مثلیست
تیر چون راست رود بر هدفست | در رود کج ز هدف بر طرفست
از رقمهای الف بی انگر | که الف از همه باشد بر سر
رو بنه تخته ابجد بکنار | که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی | نیست جز راستی آنرا سببی

تا نداند که من او می بینم / دامن خاطر از او می چینم

در دلش ناید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دار فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / از جوانان بجوانمردی فرد

غایت دین مروت اینست / حد احکام فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهان گردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما

خرم آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت

مر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی سلسله جانبازان را

جامی از رنج طلب آمده سیر / در رهت میگذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی دیده بره خویش او را

چون صبا تیز عنان گردان / در طلب گرد جهانش گردان

بو که بر جان تو خالی ز قصور | از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از قید ناراستی برست و آن ناراست بطلب راستی او در مقام راستان پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت | نیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود ولی مادر او | طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست | ثمن خانه اش آورد بدست
زان درم کرد چو آمد ز شمار | جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای | در ره کعبه بپایان بپای
چون ز ره مرحله چند برید | ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چو داری در جیب | جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت | شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب بی توشه راه | نیست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان | هرچه داری بتک جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد | بوسها داد و بدو بار سپرد

راست رو باش که سرور باشی / در حساب از همه بر سر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرودستی تست

روی اخلاص بنه خوش بزمین / صد هزاران کرم و لطف ببین

صبح کاذب زند از صدق نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس

اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

حال اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

دگر از کذب گزیند عملی / علم او بنشیند بدمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجه تحقیق شوی

گر بدین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف بود / دعوی او همه انصاف بود

وعده او بوفا انجامد / دلش از عشق بصفا انجامد

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

بر فتد بیخ نفاق از دل او / که زند شاخ وفاق از دل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه بهر من و نکت نه بر و رنگ تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بود جان

دست از کشمکش نفس نژند | جامی از ناکسی خود گله مند
گرچه راهی بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است

ای بخود رسته که چون شاخ گیاه | میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آرمیدن
چون هوا آید جنبش کم کن | پای همت بوفا محکم کن
هست جنبش ز هوا عادت حسن | جنبش از بهر خدا باید و بس
در خدا خواندت از سر کن پای | بهوا پا نه و در ره درآی
کام ازین وادی خونخوار بکش | دامن صحبت از اغیار بکش
روی در قبله یک روی کن | خلق بگذار و خدا جوی کن
تا کی از دین ببری رونق را | از پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز | دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین | کوئی سجده نهد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود | مدت چیدن یکدانه بود

گفت کافتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

بس بالحاح دیناری غالب / ساخت بر مرکب خویش راکب

گر به این راحله ره میکنی طی / که منت میرسیم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او به حرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقان بتو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدقیم علیم / خبر بمهرت ز ازل نازدو دم

تا بکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم / چو شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم ز روشن نفسی / تا کسی را بمقامات کسی

بده از کرم روان واپسیش / برهان از کسی و ناکسیش

دست از کشی

ور بود همچو توئی حاضر تو | که دران سجده بود ناظر تو
دیده ماند سر تو سجده شناس | همچو درگاه سر و کار خراس
نه دران سجده وقاری بودت | نه بدل هوش و قراری بودت
سجده جز بهر خدا شرک نبود | شرک بر چهره جان چرک نبود
رشحی از چشمه اخلاص بجوی | در رخ جان خود این چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی چون زر به خلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن | دیده بر خورد جهان نگشادن
ساختن از دو جهان قبله یکی | تافتن روی ز هر وهم شکی
گر بری ره به چنین اخلاصی | باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود | جرعه وصل بجام تو بود
لهو تو جد شود و سهو ثواب | هزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی | محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعای استغفار پیدا
و دست اخلاص به آمیز بر صحبت و هر چند دعا نبود اما اثر مغفرت بروی نمود

عربی

گنج خود دست کف تو مپسند / از هر انگشت در آنجا دو سه بند

دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم جویان مشت

مشت بر زر که نماید مدخل / مشت پر کرده بود بر ساحل

کف بیخود وی از خوی نه خوب / بر گدایان ز قفا شیلی کوب

پنجه خود بسماحت بگشای / بر درم جو در راحت بگشای

غنچه سان خرده چو پیچی بورق / همچو گل بخش کن آنرا به طبق

مایه فیض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل و کرم

چه گفت راست به بیشی و کمی / فیض بسط و طرب از درم و بیدرمی

باش چون حقه که هست از زر و مال / گاه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که زر و بی زریش / میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان بکمرگاه لئیم / اژدهاییست درون پر زر سیم

عقد همیان که پر از سیم و زرست / بر میان تو چو زرین کمرست

بر میان همچو کمر مپسندان / خبر بی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر / کان از امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک بر آغوش چو سحاب

گر دارا خلاص ز تقصیر بری | بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال و اخلاص هر جود و کرم

ای ز همت دل عشاق دو نیم | خطر مخلص تو راه عظیم

خطر دیدن اخلاص ز خویش | وای مخلص اگرش آید پیش

دید اخلاص ز خود اشراکست | نعت اشراک نه از او راکست

کار مخلص همه نقص است و خلل | کسر او تا نه بفتح است بدل

کسر مخلص ز تو فتح تو تست | کسر او هست بفتح تو درست

بی تو جای شه آمد بی روح | بر وی ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز وی ویران کن | همچو گنجش بخود آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند | یا قدم در حرم خاص زند

دار در سایه انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش | گوهر جود بنه در دستش

عقد بیست هشتم در بذل وجود که اول او افطار درهم و دینار است و آخر آن بذل جود و دینار

ای درم گرد تو بسیار شده | دین تو در سر دینار شده

کنج

بمی و نقل کنی یاوریش / مطرب و شاهد شمع آوریش

ظالم آن زور و زر یافته مشت / ظلم را تیغ زر اندوده بدست

از زر و سیم بر وجود مکن / ظلم را تیغ زر اندوده مکن

هر چه بخشی که بگیری دگری / آن نه جودست که بیعست و شری

صید گردانه که می افشاند / میکند حیله که جان بستاند

تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام

همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید فه بخش و مپذیر

فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز

بر عطا صیت و ثنای مطلب / ور عطا خواه جزای مطلب

ور فتد زود و صدت گنج بچنگ / باز ده گرچه کند کار بتنگ

حکایت اعرابی که در معامله احسان و کرم بدره دینار و درهم مهمان را بترسانید و از زخم تیر و نیزه باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن بادیه کردند نزول

خواست مردانه بمهمانیشان / شتری گفت برو به مهمانیشان

بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن

گوهی از فقر اگر آید پیش / گاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطا بخش خدا آمد و بس / به که دانا نکشد منت خس

در کرم حیله گری پیش نه / جود را رهگذری پیش نه

چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب بر زدن و باد بروت

کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه گرم تر از آش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

به ستم سیم ستانی ز کسان / تا کی کشتی خان کرم بهر خسان

نیست لایقتر از آن هیچ کرم / کز کسان باز کشی دست ستم

قحبه گرگ زنی بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت سر زیست / بخل او نخل سعادت ثمریست

مالت ار درد بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد / زان چو حاصل که بدریا بارد

میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

بمی

داده خویش گرفتند و گذشت | وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از خود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باده بکف
ما که لب تشنه احسان توایم | کشتی افتاده طوفان توایم
نظر لطف بدین کشتی دار | بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن | صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول | دارد از فضل تو امید قبول
بر سر فوان عطایش بنشان | دامن از گرد خطایش بفشان
بنده پیر شد آزادش کن | بنگر اندوه وی شادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد | نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش | افسر عز و قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر صدد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بزیادتی ناگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور | وای بر تو گر بری این حرص بگور

گنج خوانی ز قناعت رنجست / هم قناعت که قناعت گنجست

دنیی کم که ترا هست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

هرچه دادند بدان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رس است / گر همه عزت نفس است بس است

کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است

گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش اندم یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده طامع بنده

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند قناعت نمود

میشد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره هرچه همی ماند در آب / طعمه میساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ

گرچه ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت / دست گردون چو کند پامالت

در کمین خانه دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو زخم پلنگ

حرص در جان تو موش است بکوش / تا بزخمش نزند آفت موش

گر دو عالم زبر و زیر شود / دیده حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروفش گیری / یافت چشمی است تهی از سیری

چند در آز شوی مهر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل

دلت از آز به پرداز که هست / ماهی از آز گرفتار نشست

خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را از گند بسته دام

حرص در کن مکن دین منزلست / حرص در کش مکش خود خطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خار قناعت خیزد / نافه در نافه ریاحین ریزد

کنز لا یغنی از وی خبریست / مال لا ینفد از وی گهریست

آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایه عمر ابد است

فاقه قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع غنا

گنج خانه

سر ما افسر طاعت ز تو یافت | دل ما عرض قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است | هر چه گوییم از آن افزون است
جامی از حرص و قناعت رسته | در رهت محمل طاعت بسته
شعله در خرمن پندارش زن | پشت کبرش سکه بر صفحه دینارش زن
پشت کبرش که ندیدست شکست | به لگدکوب تواضع کن پست
زان گرفتار ضنایع نشویم | کز تو هم جز بتو قانع نشویم
بازش از راه بمنزل برسان | رختش از موج بساحل برسان
ز آتش عشق شرارش بده | بر در قرب قرارش بده

عقد سی ام در تواضع که شاخ بلندی شکستن است و بر خاک بناز بستن

ای گذشته سرت از چرخ برین | جز بمنت ننهی پا بزمین
میروی دامن اجلال کشان | آستین بر سر کونین فشان
گرد راهت که گذشتست ز میغ | داری از دیده خورشید دریغ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش | به علیکی نگشایی لب خویش
این چو جاهست و جلالت که تراست | وین چه طغیان و ضلالت که تراست

دسته تره که بر جان بودت | پهلوی تره بریان بودت
لقمه بره که با تره خوری | بهتر از تره که بی بره خوری
گفت با صاحبکی آن مرد حکیم | کای ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری | بحرمگاه قناعت نگری
هر چه در فهم فراست داری | چون بحکمت رسی آن بگذاری
باشد از خوان جهان بره تست | خوردن بره نیفتد هوست
از کف خویش مده گنج امید | پای بردار ز راه تقلید
کمر خدمت شاهت چو کمند | افکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون | نیست جز تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی | به که پیش چو خودی بنده شوی
هر کرا عاقبت اندیشی نیست | با خداوند ورا خویشی نیست
در دیاری که ز فقر آبادیست | بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت و تواضع

ای بزندان غمت شاد همه | بنده‌ات بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان تو ایم | بنده بندی فرمان تو ایم

VeryPDF Demo

شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین برزد سر / شد لگدکوب الی استکبر

ور تواضع بصفی داد خدای / تحفه تاب علیه و مدای

سرفرازی مکن از کیسه پری / که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسه بود دزد فلک / شور و غمی گریت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد

سر نهادن که نه از بهر خداست / سر نکوئی ز پی نفس دغاست

سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقلان را نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که بی منفعت است / از حسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدائی باشد / گر همه حاتم طائی باشد

سمره گر خواند کسی ناسره است / سر فرو کن تبه تو بره است

کانچه گفت او تبه تو بره هست / یا نه بر تو سخنی ناسره بست

ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بخود ارشادی کن

وین زمان نیزه به بین تا که چه / دیده در شو بیقین تا که چه

نه ز چشمت به فقیران نظری / نه ز پایت به اسیران گذری

پری از خویش و ز جز خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زانکه خبردار بود

شو چه مردان منی از خویش فکن / نه منی جوی و منی گیر خوان

هست اصل گهرت باد منی / تا کی از بد گهری باد منی

باد پندار برون کن ز دراغ / کت ازین باد سود گشته چراغ

راه بیرون ز بصارت می بر / در فقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو کند تیز نگاه / لعب شطرنج بود بازی شاه

نایدش صبح گهان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میر و وزیر

وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت گلو پیچ شود

نه ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پای بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست / پشت خم خاصیت پرباریست

گر بخود نیست شناسا وریت | لب گشادم بشناسا گریت
از من این نکته فرو نوش مکن | مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال در تواضع بحلم

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین | بر درت روی مذلت بزمین
هر که خود را بر هست خوار افکند | کنگر عزت خود ساخت بلند
همه از عزت و خواری از تست | قوت کارگذاری از تست
ما بخون خواری و خاریت خوشیم | در کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواری گر تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر شکرگذاری بسته
از تواضع چو سر افراختیش | سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف چشم عنان میسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل چون حلم و بردباری و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش چشم

گر چنین ناقهٔ خود بر خوانی | خویش را از همه کمتر خوانی

حکایت آن پیر آزاد به آن جوان محتشم زاده

محتشم زادهٔ از نخوت جاه | میخرامید ظریفانه براه
به تحیر قدمی بر میداشت | وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده | دلی از نور اللهی زنده
گفت کای تازه جوان مرو | پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای | باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری | میشناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که از آن شستن تو بشست ثواب
از شکم تا بکنار آمده | از ره بول دوبار آمده
وآخرت خیفه افتاد بخاک | کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بفرض ار بدرند | چشمه نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در | چون شکمبه شکم از سرگین پر

گر بخود بنت

روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان به هلاکش فکند

سالها راه کینه پیمودی / قدم سعی بره فرسودی

هر چه کردی نپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / آتش قهر میفروز آخر

خرده بر کم خردان پیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه پندت نهد آزادش کن

نیک اندیش بداندیشان باش / مصلحت گوی خطاکیشان باش

گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را

پیشه کن عفو و بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشمکش منقسمی

کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی / فارج از دایره انسانی

هر دم از دیو پریشان چو شوی / از غضب سخره شیطان چو شوی

همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گر دشت از حال بحال

از خسی آتشی افروخته / نزد خشکت همه زان سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده به ناخوش مپسند

بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مگذر تیغ زنان

دم بدم پهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین

دم بدم بر تنی از جرم بری / پر مکن مشت ز بیدادگری

لب فرو بند بدندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم

چون ستوران چرون چند رصد / میبری زخم بدندان لگد

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک چشمت سپر خشم خدا

سازد از دست نگیرد سپرت / دوزخ آماج سهام شررت

رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپردوزی کن

حلم اگر چند گران است چو کوه / میرسد بر دل از آن رنج ستوه

ره در آن کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت گذرد موج زلب

حلم کشتی و غضب طوفان است / صاحب حلم چو کشتی بان است

VeryPDF Demo

دانش بینششان کم گردد | پشت دین داریشان خم گردد
همچو گویی بکف نوزادان | یک بیک از زد و بردش شادان
پیش چوگان من افتند زبون | حالشان هر نفسی دیگرگون

مزاجات در انتقال از حلم بطلاقت وجه خوشخوئی

ای ز حکمت همه را پشت بکوه | نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان است | جان ما در تن از آن رقصان است
زان نوا مست سماعیم همه | جسم و جان کرده بوداعیم همه
هر سماعی که نه جاویدانیست | نه سماعیست که سرگردانیست
پا که با هستی خود کوفتن است | فرق خود را به لگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده | وز لگدکوب خودی پشت شده
وز لگدکوب خودش باز رهان | در غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را بیقین جلوه ده است | بر جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقین بگشایش | گره دل ز جبین بگشایش

عقدی دویم در طلاقت وجه مزاج که چنین بر جبین انقباض پیداست و بزبان انبساط سخنان شرمی پرداخته

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام

راهبی را در دل زد غم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین

در خلوت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر ره زنیش راه نیافت

روزی از خاکدرش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن اوئی چیست

گفت من عیسیم از چرخ برین / آمدم تا شومت رهبر دین

گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام

گر همان دین نخست آورده / خالی از فایده کاری کرده

در پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین زویم نیست قبول

دیو چون دید که آن مکر و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ بر هشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و ثواب / گویمت بر نهج صدق و ثواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفتگوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز

بر گره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح و بخند

گر شود ساده دل مهمانت / نخورد جز ترسی از خوابت

خنده هر چند که از صد دور است / چون که پیوسته نه از مقدور است

از گره چهره پر از رنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

جد بود پا به سفر فرسودن / منزل یکلحظه براه آسودن

گر آسودگیت رنج زدای / شود از رنج درآیی از پای

لیک هزلی که نه از دود دروغ / بود از چهره جد بو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد

شو ز فیاض ازل تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که گردد به شکر پرورده

حکایت آن پیره زن که از حضرت رسالت پرسید که به بهشت میروند یا نه

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شده فرخنده خصال

روز محشر به بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آرایند

شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چه ما پیره زنان

گفت حاشا که چنان خوش وطنی / شود آرامگه پیره زنی

ای ترا صورت چین نقش چین / خوبی خوب تو صورت گر چین

ابرویت راست بهر مو گرهی / هر گره بر رگ جان عقد نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / ابرویت از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا که کند خوی ترا

نامده تیر بلایی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانیست / شاهدان گره پیشانیست

از ته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا بنمود در ته خاک

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش فضدان باشی

میگریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس

از شکر کام و دهان آساید / وز شکر کام و دهان آساید

نیستی ابر ترش روی چیست / چند خواهی به ترش روی زیست

باغ خندان ز گل خندان است / خنده آیین خردمندان است

در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

دل شود رنجه ز جد شام و صباح / میکن اصلاح مزاجت بمزاح

سرکه

همه جا از همه رو در همه کس | جلوه نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیوم در تودد و تالف که بشفقت با خلق خدا آمیختن است

ای ز خود تا شده یکلحظه خلاص | هر دم از جام مجو خلوت خواص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه او پستست | در وصلت برخ او بستست
گر نه همچو الف منزه بهیچ | از سبق یافتگان روی بهیچ
لیک از آنان که به پستت کشند | بر طبع پرستیت کشند
بسر لنگر همت سرکش | دامن وصلت از ایشان درکش
عزت از یار خویش آید نه ز یار | دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان تن اند | سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود | جان به تن بندگی آموز بود

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه‌اش تنگ دهانان باشند

پیره‌زن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید

از فغان زمزمه غم برداشت / وز مژه گریه و ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش چابک و چست / که دگر کهنه عجوزان ز نخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند / که در آن روضه پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند / وانگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه تودد و تالف

ای غمت شادی حاجتمندان / لب امید بیادت خندان

باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل بشکفته

میکشائی بسر انگشت کرم / از چنینها گره غصه و غم

بس ز تست و گشادن از تو / خواستن از تو فتادن از تو

تا در خلق ببندی از ما / نسخ یابی نپسندی از ما

جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف نور حضور

نه فتد دیده بسوی دیگرش / که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ خیرش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از

حکایت آن زاغ و کبوتر که بموافقت لنگی باهم پای شدند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ

با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو نیم جنس بهم پیوسته

عارف آن حال عجب را چون دید / بتعجب سر انگشت گزید

که دو تا جنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند

لنگ لنگان جوی شدند / آب جویان به تک و پوی شدند

دید کانباری شان در لنگی / میدهد خاصیت یکرنگی

زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام

پس دو خویشی ز نسب همخانه / که نشینند بهم بیگانه

آشنائی نه بقربی است / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در انتقال از تودد و تالف بتقرب بساع

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالت بجمالت نگران

روی در رای تو باشد همه را / چشم و دل سوی تو باشد همه را

همه جا پرتو رویت نگرند / پا بسر کرده بسویت نگرند

تن بی جان چو بود مرداری / جان بی تن چه بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سر غالیه فشان گذرد

در گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند

چون ز پی در کمر خدمت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست

با بزرگان با ادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند

بد از ایشان به نیکوئی پندار / خود از ایشان همه نیک اندیشان

نطق از ایشان بمقامات اصول / ذر تو ایمان تلقی بقبول

با رفیقان بمروت میباش / تخم ایثار فتوت میپاش

عیب شان گر فتد از پرده بدر / وار پوشیده از آن عیب نظر

با فرودان شفقت ورزی کن / یافتی مزرگیان مزری کن

در خطاشان به نصیحت پیش آی / ره به ایشان بنصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکان یابد / جز به نیکی ره آن نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان سوی از نیک کسی

ای بسا بد که بیک خوی نکوی / با نکوکار شود هم زانوی

حکایت

عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک اسات برآورده خروش

چنگ بی عقل ره چنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده

تا نب کاسه شکسته ز شراب / بیکی جرعه شده مست و خراب

پیر راهب شده تافتش زنان / نوبتی مقرعه بر گوش زنان

بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری

مؤذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده بیک حی زنده

چرخ در گوش ازین بانگ و هوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نمی‌خیزی تو / الله الله چه کسل خیزی تو

هیچ دانی چو گران باشد فیل / پشتش از پشته از زیر ثقیل

زیر این بار گران جان داده / پشته بر پشت ز پا افتاده

گر بسنجد خردش با تو بهم / یابد از نسبت بسیاری کم

ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن شو بسوی عالم دل

آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز

بهوای تو نشینند همه | بتماشای تو مستند همه
هر نوایی که بجایی شنوند | پای تا سر همگی گوش شوند
دامن از هر دو جهان افشانند | آستین بر سر جان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است | لیک در دامن شان دست زن است
مگسل دست وی از دامنشان | خوشه چینی بده از خرمنشان
زنم رزق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن که گرد خود گشتن و از خدا باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران | بیخبر خفته چو کوران دگران
سر برآور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کردن شوق | از نوا گشته حلال زن شوق
لحن از قوال شده صومعه گیر | نه مرید از دم او خسته نه پیر
مطرب از مصطبه دردکشان | داده از منزل مقصود نشان
با دنی بر دل مستان صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خامش

که بود خواجه من ز اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم

نشود سد رهش احسان را / نکند رد سخن مهمان را

خواه ازو عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد / از پی خوردن او خوردن آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نه بخشی گنه آن سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادره در شکل غریب

کوه کوهان همه و دشت نورد / پشته پشتان همه و صحرا گرد

گرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار و تنومند و بلند

سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرسان ذات عماد

از سفر واسطه روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من

دو سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل

وز حدی صوت طرب رای کشید / تا بیک روز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم پی شترم

هر چه بندست بکش از وی بال / هر چو حشوست تهی کن زان خال

نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع / بجه از چشم به آواز سماع

همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده به کمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان بسر جاه و جلال

زین سپر نه بهایم هایم / تو ازین گونه نغایم نایم

خواب بگذار که بیداری به / چشم را سرمه بیداری به

حیف باشد که بدان حبشه شتر / بشنی از زلفرت این زمزمه پر

تو بدین دبدبه انسانی / زین صدا چون دبه خابانی

حکایت صوفی اعرابی که غلام آن شتران به حسن هدی هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود

روز در بادیه میبرد بشب / یکشبی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانهٔ خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی ناگاه

در غل و بند گران سر تا پای / قوتش نی که بجنبد از پای

بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه

قید تقلید ز جانش بگشای | رشح حکمت ز زبانش بگشای
به نصیحت نفسش دار روان | باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت | تاج پر گوهر تو مایهٔ تخت
کرده از صبح ازل همراهیت | سایه وش دولت ظل الهیت
منصب خسرویت داد خدای | کاوری قاعدهٔ عدل بجای
شد که از عدل نه فرخنده پی است | خسروی قاعدهٔ خسروی است
شرع را قایمه این قاعده است | شرع را فایده این مایده است
نام جام فنا انجام است | آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن کمرش | نام بدیهیت شکست دگرش
نیک اگر چو ز فنا گشته کمست | نام نیکوست بقای دو یم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است | با درازی که شد آخر هیچ است
زیر این دایره دیر مدار | مدت نوح شد افزون هزار

گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدلجوئی من کرده قیام

هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند هدی سازی او

خواجه گفتا که هدی کن آغاز / داد آغاز هدی ساری ساز

بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک / در جهان بیخبر افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقرب نصیحت انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست

بیم آنست که این هفت چهار / بگسلانند ز شوق تو مهار

در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی نهند

ای خوش آن رو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خوار بود سبزه تر

خارج از دایره صلح و نزاع / کرده سر بی سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را / ببر از میوه او خامی را

جرعه جام وفایش بچشان / بر سر خوان صفایش بنشان

خشم و کین چشم خرد را رمد است / نارمیده ز رمد بی خرد است

چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی گهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم گر غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در چشم خسان شعله نماست / بر لب خضر وشان بحر بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب / که تأنی است درین کار ثواب

هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده

وانکه زنده است خود از حق درست / هر کهش خواهی و بتوانی کشت

گوی با داد طلب نرم نه تیز / عاجزان را نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب / چون شود سیل شود کشت خراب

گر ستم دیده از کشور تو / دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند

بین که آن ظلم ز ظالم بمثل / گر رود بر تو چه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن

با اسیران بمحبت شده بند / هر چو بر خود نپسندی مپسند

لیک امروز هزاران سال است / که جدا مانده ازین اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا / قسمت ملک بقا داد ترا

عدل یکسا عدات را بقیاس / شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این پایه کراست / بهر سود آمده این مایه کراست

گر بدین مایه زیان کار شوی / وای آن روز که بیدار شوی

روی در صحبت دین داران دار / که خرابست ز بی دینان کار

سفلگانی که سر افراخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند و همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب

جسمها اند درین تیره مغاک / گشته از جیفه دنیا ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک مکن / شاخ ظالم به سیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سر افکنده شود

تیشه بر بیخ چه رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران

تیغ برکش مکش از کینه وری / به که باشد دلت از کینه بری

ختم

چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی گهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش

گرد خلقی ز خرد یافته بهر / خشت جو ده مده و شهر بشهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه خشتی و خراب ایوانی

باز گشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی

که ز معماری ملکت بجهان / نیست ویرانه پیدا نه نهان

خشت بر خشت جهان معمور است / وز وی آثار خرابی در است

چند در کشور تو هست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید

گفت المنت لله که خدای / شد کنون عدل مرا رهنمای

ساخت آباد بمن عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من نه خلل آیین بود / قصه من از طلب خشت این بود

ورنه گر نکند هیچ استاد / خانه تن به گل خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارکان سلطنت به نیکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

گوش بر قصه محتاجان گذار | کار صاحب طلبان زود بگذار
که بود حاجت حاجتمندان | نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاوس خودآرای مباش | در خودآرائی خودرای مباش
افسر فرق تو بس غره سجود | زیور دست تو زر بخشی و جود
بر میانت کمر طاعت بس | نشوی رام کمربندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست | وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شلو نشد | ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری زمان نوشیروان که خرابه چون گنج نابدید بود و از عدل او آباد گردید

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از ماشطه عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک | به خبرگیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانگه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه | کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند | بهر درمان وی آن میخواهند

کرد [illegible]

روئی چو سپر پیش آری / بر بیکنهش نگذاری
برق فروزان گردد / آتش سوزان گردد
که ازو تاب زنی / آتش او آب زنی
جست چو در جود رسد / اندیشه مقصود زند
او را حسنست شمرد / بخل را عین کیست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو با حسان کرم آوریش
وگر او پشت با نصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تا در اصلاح تک و پوی کند / در طریق وسطش روی کند
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
تا ز دارای طبیعت رویش / هادی راه شریعت شویش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بدان زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی / شاه را دولت و دلخواهی
نه در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را بستم جان کاهی

عدل شاهان که بهر خیر و شر است | از جهانداری عدلت ثمر است
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بلی کی شاید | گر تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست | ظلمت ما نهدش ظلم
جام عدلی بسر جامی ریز | کش ز مستی نکنی ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام او را | به ز آغاز کن انجام او را
تا بهر سفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد
از همه ظلم رهائی بخشش | دولت عدل نمائی بخشش

عقد سی ششم در نیکوخوئی ارکان دولت که میان شاه و رعایا واسطه اند

ای می قرب شهت برده ز دست | زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای | قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف | در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خون ریز شود | بهر آزار کسان تیز شود

روی

دل ز آلایش غفلت خاستی | زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن ابن عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

ولد عبد عزیز که نخست | کرده در این سبق عدل درست
داشت در سر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای پریشانی عالم همه جمع
باش عور چو شمعیم همه | بهر جامه همه جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی | همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم | سردی طعنه همسایه کشیم
چون که او گریه فرزندان دید | بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر مخزن خویش | خرج یکماهه من بیکم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز | خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا تو ئی ای خواجه | بر سر دفتر دین و دنیا چه

ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و امانت دانی

کافی آری تو و این پنهان نیست / از کفایت ده تو گشته دویست

تخم شیرین فکنی بر شوره / رونق دین شکنی زین توره

خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش

همچه روبه که ز کوته نظری / از چراگاه بصد حیله گری

گاو را در نظر شیر برد / تا نه پس مانده او سیر خورد

دین خود جمله بدنیا دادی / طرفه کز دنیا هم ناشادی

می سزد گر نهدت طبع کسلام / خسر الدنیا والآخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کارگذاری در پیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دنیی خود تبع دین کردند / رسم دین پروری آیین کردند

برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

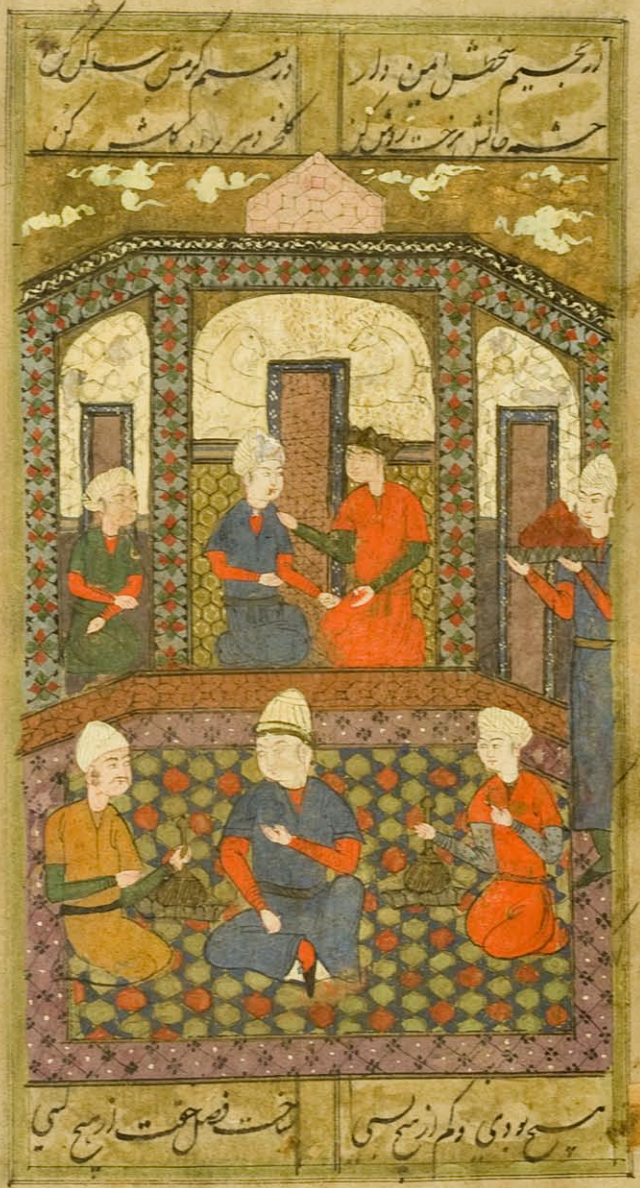

من ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان / گر بمیری که دهد تاوان را

این آن نکته نکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویه درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید

زان که بی خون جگر پالودن / نسبت امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کنی / خالی از ترک هوا و هوسی

آه ازین بوالهوسیها که زماست / وای ازین هیچ کسیها که زماست

جان درین هیچ کسی چند کنیم / در هر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما زار هوس ساز تهی

بلکه آنرا بهوا ساز بدل / بهوای که بود عشق ازل

نه هوائی که بود میل بمال / نه بنیل شرف و جاه و جلال

عمر جامی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف

گر از آن عارضه چیزی ماندست / یا ازین گنج بشری ماندست

قوتش ده که هوای تو کند / صرف در راه رضای تو کند

ازلی صفت

وان هنر نیست نصیب همه کس / بهره زنده دلان آمد و بس

چون کنی در هنر آموزی روی / شوی از خوان ادب روزی جوی

دل فرخنده که از مصحف گیر / مصحف نور فشان بر کف گیر

چون ادبی بقرائت کامل / لطفش از حسن او راحت دل

وحی را کان بتو واصل شده است / زو چنان گیر که نازل شده است

زان زلالت چه زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد از آن پشت بعادات رسوم / روی جهد آر به تحصیل علوم

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که بیقین او بگشاده عدل در صورت ظلم بدو نماید

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود

گفت یارب بده آن نور مرا / وافکن از ضعف یقین دور مرا

گفت بنگر فلان چشمه نشین / منگر قدرت ما را ز کمین

از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

گذرانید در اطوار کمال / پرورانید نابوار جمال

در دلت تخم خدادانی داشت / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده سرشت / زیور گوهر خدمت کمرت

بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو براد

بهمین گونه قوی دار امید / که چو رفتی بجهان جاوید

بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت

بر در سایه شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرائی / چرخ و طوبی و فلک پنهانی

خاک تفسیده هوا آتش باز / خارش آتش زده در هر خس و خار

نه برد خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف او در تب و تاب / همچو ماهی که فتد در آب

ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه

آمدش وحی که این نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک نورش پدری / مزد را بهر کسان کارگری

در عمارت گری آن مرد سوار / کرده یک چند به نزد وی کار

مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد بود در آن گیر و برد

گور مقتول ازین گوری بیش / ریخت خون پدر قاتل خویش

حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبوی گلی از هر گلش

هر سبق را که نهی پیش نظیر / گر ندانی ز سر او مگذر

علم هر طرف گوناگون / مرد از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و هنر بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق بمیزان قبول / هست ادب ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی

مخبر و محضر او هر دو بگو / بهتر از مخبر او محضر او

سخنش مایه ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیهی لقبش کرده / مخبر و محضر او هر دو گریه

موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر بدی برای آن بنشست

دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن خود شست و در آمد بشتاب

جامه پوشید و به زین خانه گرفت / ره سوی منظر کاشانه گرفت

بر زمین ماند از و کیسه زر / در دل سفله ز دنیی برتر

پس از آن کودکی آمد از ده / جانب کیسه اش افتاد نگاه

از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینائی / راه چشمه بعصا پیمائی

آمد و ساخت وضو بهر نماز / بست بر یک طرف احرام نماز

تا که آن کیسه فراموش کرده / خیر باد خرد و هوش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی گور شتافت

گور با او سخنی گفت درشت / زد بر او قهر کنان تیغی و کشت

موی آن صورت هایل چو بدید / گفت کی تخت گهت عرش مجید

آن یکی کیسه پر زر برده / وین یکی ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد و بر این زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست

چون ترا بخت رساند بکسی / که ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش / دست از صحبت هر ناخوش و خوش

ورنه در کسوت یکتائی باش / ساکن کلبهٔ تنهائی باش

رخت آن خانه کن از ترس خدا / بنشین ایمن ز ترس دو سرا

بند بر خلق در گفت و شنو / قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن علیه السلام با آن جوانمرد

حسن آن سبط نبی سرو ولی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتائی چیست / مونس جانت به تنهائی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من و او هم درین تنهائی / نیست کس را بمیان گنجائی

باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست / ترسکاری دل از ترس خداست

کرد این خانه چو در مینگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم

نفس او میل بجا آموزد / طبع او خوی بتا اندوزد

در کنی روی سوی خطه خط / بایدت در ره او سیر وسط

خط که از شایبه حس تهیست / بهره کاغذ از و روسیهیست

خط چنان به ز قلم راننده / که بیاساید ازو خواننده

در کف نغز خط خوب رقم / زرق را طرفه کلیدیست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن هر پر هنریست / میل کوری کش هر دیده وریست

رقم دل مکن این وسوسه / ره بخاطر مده این هندسه را

دل که باشد حرم خاص خدا / حیف باشد که شود وسوسه جا

از جوانی کم پی دردان گیر / راه مردان جوان مردان گیر

ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری

نیست کار تو بجز بار و بسی / چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا

تا بمحرومی خود پردازد | به نصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود و ترک دادن از حضیض هرزه گردی

جامی این پرده سرائی تا چند | چون جرس هرزه درائی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی | هیچ نگرفت دلت زین جرسی

ساز بشکست چو افغان است این | تار بگسست چو دستان است این

نامه عمر بتوقیع رسید | نظم احوال به تقطیع رسید

تنگ شد قافیه عمر شریف | دم بدم میرسدش مرگ ردیف

سر بجیبی همه شب قافیه جوی | تنت از معنی باریک چو موی

چو شوی سوی مقاصد قاصد | گاه باشی بقصاید حاید

فتح ابواب مطالب جوئی | مدح ابواب مناصب گوئی

که بی ساده دلی سازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا

که کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالان بازی

که بی مثنوی آور زیور | بر یکی وزن هزاران گوهر

که ز ترجیع شوی بند گشای | عقل و دین را فکنی بند به پای

باز گفتا که دهد دور و دراز / مجلس خود حسن بصری ساز

وعظ او پرده غفلت بدرد / کاهلی را ز حیلت ببرد

چون سوی مجلس او می‌نروی / تا از آن نکته حکمت شنوی

گفت ناید بجز از بیخبران / حق پرستی بحدیث دگران

وای آن بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای

من بیداری خود در کارم / کو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از نصیحت فرزند به وصیت خود

ای مراد دل تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان

مایه صحبت تو تنهائی / سایه حضرت تو یکتائی

فرخ آنکس که به تنهائی ساخت / رخش در عالم یکتائی باخت

دیده را کحل شهود تو کشید / ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را / گر بخواهد ز درت خواند کس را

ور بکاهد ز غمت کاهد و بس / از وصال تو بود بالش او

حال جامیست نکو معلوم است / زانچه شد گفته عجب محروم است

بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش

هر کمانی که سپاهانی داشت | که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر منیر | آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چه شد حادثه رای | آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | کرد آئین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بند و کمند | زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال | میوه باغ خجندی به کمال
لیک بار اجل آن میوه پاک | ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوچیرشان | بود در هند شکر ریزشان
عاقبت سخن افلاک شدند | خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرفان رفتند | یک بیک نادره خوان رفتند
زود برگرد چه برخواهی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز ملک سخن رانی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنائی علیه الرحمه که در وقت وفات ازین بیت میخواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

گاهی از عکس دل غمخواره / سازی از نظم و رباعی چاره

گاه با همدمی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جوهر پیوند

که بیک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینه پر درد شوی

که گهی کم بمعما نامی / جوئی از کم شده نامی کامی

گاهی از مرثیه ماتم داری / از مژه خون دمادم باری

که فلان میر فلان شاه بمرد / ملک و میراث ببدخواه سپرد

به که داری چه نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دیگران

بین که چون سهم اجل را قوسی / گرد گردون زنی فردوسی

با دل شقه شده چون خانه خویش / ماند سر زیر ز شهنامه خویش

ناظم گنج نظامی که برنج / عدد گنج رسانید به پنج

روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت

گر چو میرفت بسحر افشانی / بر فلک دبدبه خاقانی

گشت پامال حوادث دبه اش / بی صدا شد چه دبه دبدبه اش

انوری کو و دل انور او / حکمت نظم خرد پرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / طبع او داشت روان در ظلمات

هر کمانی

مناجات در امتثال از خود مطالعه کنندگان

ای رهائی ده هر بیهوشی — مهر بر لب نه هر خاموشی

بهوای تو سخن کوشی ما — در تمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لفظ شرف — لجه جود شود چشمه حرف

ور به آفاق نهی حمله بیم — همه آفاق شود حلقه جیم

بعد تست اصل همه تنگیها — قرب تو مایه یک رنگیها

دل جامی که بود تنگ از تو — عندلیبی است غم آهنگ از تو

بال و پروازش ازین تنگی زه — نکهتش از گل یکرنگی ده

دور از تار فنا دلق او را — برهان از خود و از خلق او را

عیبش از بی هنران ساز نهان — در گمان هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد — زید اندر کنف فضل و رشاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که نظر شفقت نگیرند و از بدگوئی و بدخوئی درگذرند

ای ز گلزار سخن تافته بوی — در تماشای چمن تافته روی

بلبل دلشده مشتاق چمن — درس خوان گشته ز اوراق چمن

چون ثنائی شه اقلیم سخن / راقم تخته تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تخته خاک

بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش

لب هنوزش ز رقم تا بسته / داشت با خود سخنی آهسته

همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش نهاد

آنچه از عالم دل تلقین داشت / تبیکی بود که مضمون این داشت

که بر اطوار سخن بگذشتیم / لیک خالی ز همه برگشتیم

بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز حرف ندامت رقمی

زانکه دور است درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کند دامن ناز / گفت و گو را نزند دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند

پایه قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

متاجاب در اشغال

اصل معنیست منه تا دانی / در عبارات چه بود نقصانی

بسته هرچند که بی پوست نکوست / به که از مغز بدو در و پوست

عیب اگر هست کرم و زر و بپوش / ورنه بیهوده چه حاسد محروس

عیب پوشیست ز اصحاب همم / حبک الشیء یعمی و یصم

عیب پوشی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی حرف گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر وزن که نامقبولست

گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی

چون تو از نظم و معانی دوری / زین قبل هرچه کنی معذوری

هرگز از دل بچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس زانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب

تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشدی در جیب

تا دهد معنی تاریکت روی / ز آتش دل نشدی حلقه چو موی

رنج این کار ندانی هرگز / فهم این هم نتوانی هرگز

بخرد اوراق چمن طی کرده / زو در اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن انجاست رقم / نسخه صحت و رنجست و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر و جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضه روح / فاتح جمله گلهای فتوح

هر ورق را که زوی گردانی / گل دیگر شکفد تا دانی

خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب عرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای

مگذر قطره زنان همچه قلم / همچو پرگار بجا دار قدم

زن بگرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه چو پرگار برای

حق معنی بطلب از هر حرف / تنگ در رو بتک معنی ژرف

غوطه ناخورده بدریای غواص / نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هر چند که کان کمر است / صدف از در و گهر بیشتر است

ور بدان سیب نه دستی بودی / گردی از سنگ و کلوخ امرودی

در یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی

بیخود یهاس چو دهقان میدید / بر خود از غصهٔ او می پیچید

شهریش گفت ز من این یک و پوی / گر نه بر وفق مرادست بگوی

گفت من با تو چگویم آخر / وز تو انصاف چو جویم آخر

نه یکی دانه به گل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته

نه زمینی ز تو آراسته شد / نه نهالی ز تو برخواسته شد

نشد از پیل گفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار

یاریت شبی خواب نبرد / خواب ترا آب نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه

کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو

رنج هم درد که داند همدرد / شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمة الکتاب

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ قهرت چمن جان پیرای

دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان

به که از کج رویت خم نزنیم | ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که او را بباغ خود پرورده بودند

شهری شد ز ره دشت بده | تا کشاید دلش از کشت گره
دید انشای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بل گر از آستگی داغ بهشت
میوها تازه و تر شاخ بشاخ | روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت نقه | فندق از خرمی انگشت نقه
نارپستان صنمی شاخ انار | سرکش از پسته و آبی ز کنار
تاکها کرده درو پرسایه | همچو عالی گهران پرمایه
نخشبهای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از فخری او گفته صفات | دهنش گشته پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید | کاو نفسش بچراگاه رسید
میکرد از پس و از پیش نگاه | همچه گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید بخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آن سان ز درختی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی

نامه نام فرا می آری / خیر مقدم ز کجا می آری

این چو نقش است که ناگاه زنی / پنجه شب برخ ماه زنی

یافتی برقه این حور سرشت / حله از طره خوبان بهشت

این چو حور است درین حجله ناز / کرده از دولت جاوید طراز

روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف

جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور

هر دو مصراع ز روی ابروئی / قبله حاجت حاجت خوئی

چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف به عشاق فکن

طره اش بر دو کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین

لب او مژده ده از باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح

راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آرایش

گوشش از حلقه اخلاص گران / دیده عشق بر رویش نگران

خرد کام زن از دنبالش / بیخود از زمزمه و خلخالش

جا می آمد چه بخلخال سخن / از دعا گوهر اخلاصش کن

گر چه از خوار ستم چنانیم / زیر بار تو رطب چینانیم

رطب ریزیت ای نخل کرم / گر کشد تیغ ستم خوار چه غم

کلک جامیست ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی

نسزد زین رطب شهد آمیز / کار بیمار حسد جز پرهیز

آن زبان کش رود این کلک ز دست / یابد این شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجامی رطبش / شهد ریزی ز شهادت لبش

آن زمان کش ببرد عرق حیات / تیغ آن اجل الله لات

کنی از همت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ختم کتاب و خاتمه کتاب سبحة الابرار

دام آثارک ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم

واسطی نسبت و شامی اثری / تحفه شام سوی روم بری

نقد عمر است نثار قدمت / نور چشمست سواد قلمت

مرغ جانراست سریر تو صفیر / از سریر تو در آفاق نفیر

از کجا پرسمت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل

مرکب گرم عنان میرانی / خوی فشان قطره چکان میرانی

که نوشست کم انجا و فزون | گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت | یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم باد جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دویم آنکس که کشد کزلک تیز | بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
بتراشد ز ورق حرف ثواب | زند از کلک خط نقش بر آب
گل کند خوار بجا بنشاند | خوار را خوبتر از گل داند
تن آن کزلک خنجر کردار | قاطع دست تصرف زین کار
حسن مطلع چه بود رسم کهن | ختم کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنی | وهو مولانا ونعم مولی

تمت الکتاب سبحة الابرار من کلام افصح الکلمین وقدوة المتاخرین مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمة والغفران

کتاب سبحة الابرار من منظومات مولانا عبد الرحمن جامی قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم | حامدا من جعل جنان کل عارف
مخزن اسرار کماله ولسان کل واصف مطلع انوار جماله
گنجینه اسرار کمالش مانیم | دستان زن انوار جمالش مانیم

یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضه علیین را

از دل و دیده هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری

خاصه آن در روش فضل دلیر / از دلیری بودش نام دو شیر

آن یکی پنجه بهر صید گشای / وان دگر در ره دین شیر خدای

چشمش از خوش رقمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن

از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده

لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دو بی باک نگاه

اول آن خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بیهده دیس

بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی دور

فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل پیش نظرش وصل نمای

که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته

نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دایره صدق صواب

خال رخساره نقه بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای

ور باعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر

رنو

الصفا افتد و نافه کشای مشام حلول خلان الوفا گردد ان شاء الله

زدی جامی برین چنگ شکسته | بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقام بیمقامی | بلند آوازه و بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق | سماع این نوا را نیست لایق
جز آنکس کز نوای بی نوائی | کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا | بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله یکون الکون والعصمت والعون

در فتح باب سخن به بسمله که دندانه باش کلید در گنج حکمت است و صدای سنبش صلای خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم | هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم جان سخن ساز کرد | پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار | خواست که بسم الله دستی بیار
مایدهٔ تازه برون آمده است | چاشنی گیر که چون آمده است
ور نچشی تکیه ان بس ترا | بوی خوشش طعمه جان بس ترا
خاک شد آنجا همه جانهای پاک | بو که فتد ریزه این خان بخاک

و مصلیا علی من نظم جواهر بره | و نواله و نشر صحایف منه
افضاله محمد و عترته | و آله
عالی قدران عالم عشق و وفا | صدر آرایان صفه صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا اسفی | و ایشان زده کف حسبنا الله کفی
این صدف پاره | از جست و جوی کارگاه بی سرانجامی

گرد کرده شده و حرف زیر چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی
فراهم آورده چه قدران دارد که در سلک جواهر مخزن اسرار
حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب زرنگار مطلع
انوار مورود بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند
چوان در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمنزله ایست که فصیح
زبانان عرب در بیان اوصاف ان عجمی اند این در دقت معانی
و لطافت اشارت بمثابه که نادره کان عالم در جواب ان معترف
به ابکمی اما امیدواری چنان است که چون این میوه نیم خام از باغستان
نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی
و زیر دستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خواری خوان کرم اخوان

الصفا

نون کلفش پای بود میم فرق / ماهی کوثر که در آب است غرق

یا که دهد یاد ز ماهی ندا / میزندت بانگ که این سو بیا

به تأمل قدم اهتمام / خوش بگذر بر چمن این کلام

کاتبی آمد ز صور مختصر / درج در و سر بسی از صور

صورت یس بود آن باوشین / در رقمش از همه بالا نشین

نعت نخستین بخوشتر بیان / میدهد از صورت رحمن نشان

کرده معلم که تعلیم او / نهم حوامیم ز حامیم او

بر سر را بین دو الف لام را / از دو الف لام را

از پی نونش الف اندر رقم / پرده گشا گشت ز نون والقلم

سطر و حروفش ز بیاض و سواد / واده ات از نور دو خانست یاد

فتحه آن فاتح گنج ازل / کاسره او کاسر کاس عمل

صورت جزمش که بود حلقه وار / گوش خرد دایم ازو حلقه دار

شانه تشدید که بر لام وریست / تاج سر هدهد راه هدیست

نقطه بی بست ز ارباب راز / تخم امیدست بخاک نیاز

نقطه نونش پی دفع گزند / بر سر نازست نهاده سپند

هر که بود بر سر این خوان رهش / به بود آغاز به بسم الله اش

دیو که عارت گر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است

پی که ز پی سین بودش زین خطاب / چون سر پستانست ز ام الکتاب

تا ز تو زپستانش سوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیر کش

بسم شده هر دو ز ترکیب میم / گفته بشم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که بر چمن در است / کز چمن خلد نشان اوراست

مرغه دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت

با که دو بشن دری آمد دو لخت / مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از باد پر جبرئیل / سلسله بسته رخ سلسبیل

چشم گشا چشمه هر میم به بین / جاری از آن چشمه تسنیم بین

هر الف از وی شجری میوه ناک / میوه آن معرفت ذات پاک

طره حور است در و لامها / بهر دل و دیده دوان لامها

ها چو دو حلقه است پی صید دل / گشته از آن طره بهم متصل

را که بود غایت مور و سرور / زو رسدت دست بدامان حور

جا که بهشت است اشارت نمای / بهر بهشت است بشارت نمای

عقل گرفته بکفش سبحه دار / عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن حی توانا که هست

مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرمت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قله قاف قدم / دایره پرداز شکاف قلم

روز برآرنده مردان کار / کارگذارنده شبهای تار

وهاب هر مایه که سودیش هست / قبله هر سر که سجودیش هست

دایره ساز سپر آفتاب / تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران / عذر پذیرنده عذرآوران

آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقل پاک ضمیران پاک / صرفی گنج پذیران باک

سرشکن خامه تدبیرها / خامه کش نامه تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی حال شناسندگان

وان دو دیگر شده چون مردمک / نور ده دیده ملک و ملک

نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رساننده به هژده هزار

وصف رحیمیست شه ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلست که از کردگار / فیض رحیمیست بود ختم کار

در آداب که فاتحه کتاب مجیدست و فاتحه ابواب مزید

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه و سر قلم

حمد خدایست که از کلک من / بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف / جز به ثنایش نتوان کرد صرف

لیک ثنایش ز بیان برترست / نطق و بیانش ز بیان برترست

نیست سخن جز گرهی چند سست / طبع سخن در زده بر باد جست

هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار بدان بند به

صد گره از رشته پرتاب و پیچ / گر بگشایند درست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش که بود پر گهر / پر بود آنجا ز گره سر بسر

میدهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده در آن مهرشان

عقد گرفته

نقش نخستینش چه بود زان جلاد / کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعده طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواجی دگر / گشته فروزنده تاجی دگر

نوبت ازین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از دور نه خاک سر / برده بکجید بر افلاک سر

چتر بر افراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده بمقصود بوی / پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خواسته / رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمه این همه هست آدمی / یافته در کار جهان محکمی

اول فکر کاخر کار آمده / بر فکر کن عقل و کار گذار آمده

بر کفش این عقل نهاده چراغ / داده ز هر سمع چراغش فراغ

کارکنان داد بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن روشناس

تازه کن جان به نسیم حیات / کارگر کارگه کاینات

ساخت چه صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان تجرد نهاد

مایه ایشان ز هیولی بری / پایه ایشان ز صور برتری

صیت تعاشقان ز فنا سوده نی / دامنشان ز آب گل آلوده نی

جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص

ناشده اقلیم دوام ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود جهات

سطر دویم به فلک لاجورد / کرد یکی نقطه همه سر گرد

کوشش ایشان به پیام سروش / جنبش ایشان ز سر عقل و هوش

پیاده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده ز هر دور ز ادوارشان / نور دگر واهب انوارشان

سطر سیوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست جهر

قدرتش را از ابهم آمیختست / هر دم ازو نقش انگیخت است

نقش

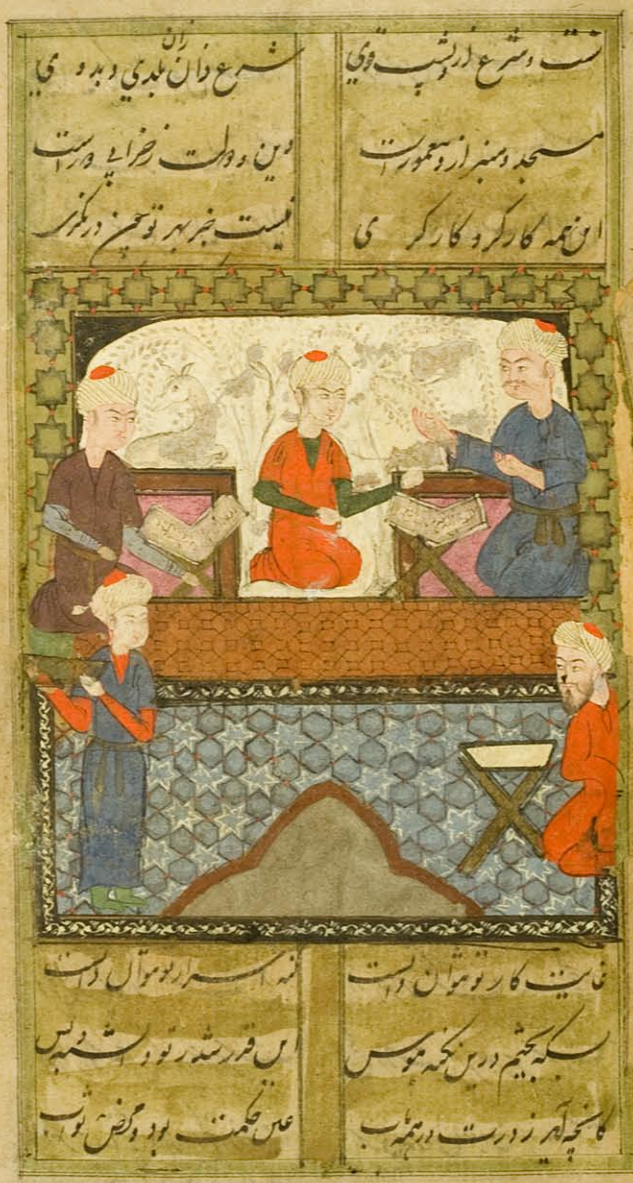

باصره را داده به پیشش نوید | راه نمودن به سیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون ده در | تا ز چپ و راست نپوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت | گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند | پنج دگر کارکن این سرند
کارکنان خردند این همه | بهر خرد نام زدند این همه
تا بمدد کاری ایشان خرد | پی بشناسایی مبدع برد
چیست به بندد کمر بندگی | بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بنده آن زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این آمد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی شانه و ما احلی برهانه

ای صنعت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسله ممکنات

کز

سبحه بکش از کف روحانیان | رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را | خوان پی کرسی نهیش فرش را
زلزله در گنبد اخضر فکن | یکدو سه قاروره بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک | تیر بیفکن ز کمان فلک
باز گشا عقد ثریا ز هم | ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاه چرا خورد این مرغزار | شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از دامش اجل خوشه اش | ساز پی راه فنا توشه اش
باغ عناصر که زمینش خوش است | آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته در و آتشین | غنچه او گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ | در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوه آن آدمی است | لذتش از چاشنی محرمی است
پخته و جانش همه بر خاک ریز | بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئی | مبدع این جمله بدایع توئی
هستی و پایندگی از تست و بس | مردگی و زندگی از تست و بس
جز تو کسی نیست بملک قدم | کز لمن الملک فرارد علم

وجه آن لیک معین نشود | جز به تعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست از تست | هر کجا روشنی هست زتست
روشنی بخش دل جامی را | گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان | زین دلش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد | یا ازین عطر عنایت بیزد
بر رفیقان پسندیده خویش | خاصه پر نور دل و دیده خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف طال عمره

ای نهال چمن جان و دلم | غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی و چشمم بتو تیز | چرخ را کند کن چشم ستیز
قوت الظهری و پشتم بتو راست | بختم از پشتی تو بیکم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا | لقبت بر سر دین تاج صبا
سال تو پنج و درین دیر سپنج | از دو پنجاه فزون باد این پنج
وین دو پنجاه ترا هر پنجی | در هنر پنجه کشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست | گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت | هنری از دل و جان بهره ورت

وان هنر

نیست درین کار که گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت بتو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهان خانه تحقیق نه

اهل دل از نظم چه محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند

رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان

پست چو خاکست بزیر ار توش / جرعه از بزم که خسروش

فاقه آنجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی در خور است

این نفس از همت دون منست / وین هوس از طبع زبون منست

ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش

پایه نظمم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول نبی از قدم حقیقت وی بر همه خلایق امکانی بحسب مرتبه جود روحانی

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج شرف ممکنات

جامی اگر نیست ز بخت نژند | چون علم خسرویش سر بلند
از علم فقر بلندیش ده | زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها | مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان | پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی | قبله نماینده هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان پاک | خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تابنده هنرپیشگان | قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار | مرسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته | عقد دراز گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ | سینه محروم ز تو داغ داغ
پای طلب راه گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر راستین | دست همه دست ترا آستین
تا نکنی نوا نتوانیم ما | تا ندهی تو چو ستانیم ما

نیست

برق وی از وادی موسی بجست | لمعهٔ نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست | سدره ز کاخ شرفش سایه‌ایست
رشحهٔ جام کرمش سلسبیل | مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او | حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست | عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ویست آفتاب | صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی | صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست | تابش هر از بس و صبح از نخست
نور فشان اوست چه پیش و چه پس | منبع انوار همین اوست بس
جامی از آلایش خود دور باش | ذره صنعت غرقهٔ این نور باش

نعت دویم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست
پس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست پس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروزتر | در شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت گشای | غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درافشان درو | ابر عنایت گهرافشان درو

جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم

ملک عنایت چه رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجد است / پیشتر این حرف که در احمد است

نقطه وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطران الف مستقیم / دایره غیب هویت دو نیم

نیمی از آن قوس جهان قدم / نیم دیگر ممکن رو در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر ولی بی‌صدا پاک

صدرنشین اوست درین پیشگاه / کنت نبیاً بود او را گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت از و سبزه افلاک را / رونق از و خطبه لولاک را

جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمه زرین طناب

جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبه این بارگاه

تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعله مهر نیفروختند

تا نه نظر در قدمش انداختند / قایمه عرش نیفراختند

خنده او جان به جهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید

بود ازو کام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا کمر عزم چست / روی سفر کرد بقصر نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت درین خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان قبه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدر ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی

آمدن و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت همه معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه

باز بر انداخت از آنجا لوا / رو بسراپرده ثم استوی

هم نفسش زد نفس لو دنوت / زو شرف هم نفسی گشت فوت

پای از آن پایه تر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات / پرده او شد تتق نور ذات

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / گرد مدد دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد برافی چه برق / پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپهر همچو شهاب اشهبی / چرخ قمر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راست رو راست ره ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب رفتن از آن ساخته

پای برآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تاخت ز بیت الحرم او را لگام / زد بطواف حرم قدس گام

ای ز شق خرقه ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند / کسر بمقصود ره کسری فکند

چتر فرازنده فرقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندیدت بر منی هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس

جانش از آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / روحی و غایب

روحی و غایب ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده آن سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو / مقسم آن فرجه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران و هزار / گشته از آن جرعه کش و طعمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پای / جست ز فرمود امرت بجای

گرد بهر سو که تو کردی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود / در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه بروی چو نهاد آن دگر

تیرگی و هستی ازو دور گشت / پردگی پرده آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمه گویند ازان پرده باز

هست ز پرده بدر این گفت و گوی / به که شود مختصر این گفتگوی

خواجه دران پرده چه دید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجابت که ز اقلیم راز / راحله راند به حریم مجاز

گرد گذر بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بدریک حرم بسترش / گرم و هنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند ازان گنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی بنصابی که خواست

بود بیک لحظه دران نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی بود زمین آسمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که ازانجا بضیائی رسی / راه بیابی و بجائی رسی

نعت سیوم نبی از بعضی معجزات وی که ازو عدد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه بآن عاجز

ز توشق

مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالهٔ دجال بنه بر خرش — رو به بیابان عدم نه سرش

افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز ربوبان بکش

باز پسان را فکن از پیشگاه — داد ستمکش ز ستمکیش خواه

خامهٔ معنی که چو انگشت آز — شد ز پی لقمه نانی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش — همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که به پستی است بند — پایه خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگست ز شرعش سخن — منبر او بر سر او خورد کن

صومعه را قاعدهٔ تازه نه — رخت خرابات بدروازه نه

مدعیان را ره سنت نمای — عزلتیان را ره عزت گشای

خرقه تزویر بصد پاره کن — جان مزور ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را — مهره شکن سبحه تلبیس را

گنج تو در خانه نهان ما دیرند — نور تو غایت ز جهان دیر ماند

بر تو روی تو که هست آفتاب — بود ازو کشور دین نوریاب

برق فراقت چو جهان سوز شد — مشعل یارانت شب افروز شد

تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت آن بیضه گر این درع ناف

مایده کان نیم شبت آمده / روزیت از خان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب / اینت گوارنده طعام شراب

چون لب تو لقمه بزغاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف / شد بصری بصرانش هدف

سرمه صنعت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست / بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهروار ز تیغ آمدست / بلکه گهربار چو میغ آمدست

خواست بنعت گهری تابناک / ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور والناس حضور آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم

ای بسراپرده یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد / دستی و بنمای یکی دستبرد

توبه ده از سرکشی ایام را / باز خور از ناخوشی اسلام را

مهدی

از تو سیه راست سفیدی امید / به که سیاهی تهی بر سفید

خواندت این پس سخن رانده / دور روان را به خدا خوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیست / درج گهر شد ز سخن رانیست

گر شبه مانده ازین درج در / یا شرری ندهد ازین درج در

زان نسزد تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبلم که ثنا خوان تست / در هوس یک شکرستان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانیی / زین شکرستان شکر افشانیی

خوار جفا ریخت بر اهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من ترا

رسته ز خود بوسه بخاک آب دهم / رو بدر روضه پاکت نهم

خاطر گویا و زبانی خموش / از دل پر جوش برآرم خروش

گویمت ای خواجه فقیریم بین / عجز و نگونساری پیریم بین

شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده ام با همه آلایشی / منتظرم بخشش و بخشایشی

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش کند ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن عالم ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو بعدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد / در قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امی لقب / بنده تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز / مغرب بوثیرب و مشرق حجاز

گرد سرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه شانیستی / یا بخط انگشت نمانیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار / باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو بخوانی بنویسی چو غم

قطب یقین نقطهٔ توحید او — خلعت دین خرقهٔ تجرید او

سر فنا را به از و کس نگفت — در بقا را به از و کس نسفت

اول او آخر بی منتهی — ز آخر او جیب تمنا تهی

سایه او را قدم فرش سای — پایه او را سپر عرش پای

صورت او راست بمیزان شرع — جان وی در بندگی از حال شرع

حق طلبان را بنظرهای خاص — داده ز اندیشه باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید — رخت هدایت بنهایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن — خلوتی دایرهٔ انجمن

گم نه بی همدمی هوش دم — در نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر — باز نمانده قدمش از نظر

وقت تو شد چشم چوگان کمان — از چله خلوتیان برکران

بین که چسان کرده دو صد قافله — صید کمانی و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده — محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش — بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او — عروهٔ وثقی اسیران او

دایره کش کردم از انگشت دست | تا نهدم دور فلک پشت دست
گرد دم این دایره حصن امان | از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم | بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطوایف عزت الخلایق خواجه شمس الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله تعالی سره

در خم این دایره نقشبند | چند شوی بند بهر نقش بند
نقش رها کن سوی بی نقش رو | دیده بهر نقش چو داری گرو
نقش تو پردست و تو را فسردگی | مایل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را | گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که در جان تست | بی مدد سر نه از کان تست
زان گهر پاک نه هر جا بود | معدن آن خاک بخارا بود
سکه که بر یثرب و بصحرا زدند | نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند | جز دل بی عشق شه نقشبند
خواجه که بسته ز سر بندگی | در صف صفوت کمر بندگی
تاج بهار سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد

قطب

رقعهٔ او نورده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاج وران حلقه بگوش درش / یافته فراز رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک ماس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که کرد و بند / بهره ور از وارد درد و بند

دایرهٔ غیب هر امنیت است / مرکز آن نقطه جمعیت است

هست بر آن کعبه صدق و ثواب / نسبتشان سلسله زر ناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

بیشترین نفحهٔ باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفحه چو برخواستست / خشک و تر این چمن آراستست

زان نفس اول چو قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاده سخن در گرفت / پردهٔ این راز کهن بر گرفت

هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها

افکند آوازه آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله

سفله که نامش بحقارت برد / نام خود از لوح بصارت برد

دیده خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام / سدره نشیمن شده طوبی خرام

باز بفر خنده مقر مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبد الله
ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق العالمین

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبه فقر عبید اللهی

آنکه ز خیریت فقر آگه است / خواجه احرار عبید الله است

روی زمین کش نه سر و نی بن است / در نظرش چون روی یک ناخن است

کی بره فقر شکست آمدش / یک روی ناخن که بدست آمدش

لجه بحر احدیت دلش / صورت کثرت صفت ساحلش

باشد از آن لجه ما فقر یاب / قبه نه تو نی فلک یک حباب

داده چو یم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامه چنگیز را

خامه او کرده ز نسخ رقاع / همچو خط نامه نظم از بقاع

رقعه

سوسن آزاد زبان در زبان | مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه | عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زادمی | کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان وی است | حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سخن گر چو بسی ساز یافت | از دم او نکته اعجاز یافت
از سخن را چو نمودم عیار | از سخن در چه کشم بار عار
چو فلک از آنکه ترا زو تهی | زر مه و مهر بیک سو نهی
پله دیگر صدف در کنی | در سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای | در گرانمایه بجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری | پای شد آمد مکش از هر دری
بر زر هر سفله منه چشم آز | همچو صدف با خودی خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر موزون

ای پر از آوازه کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید ازو دلبری و دلدهی

نغمه حنیا کرد ستان سرای / مرده بود بی سخن جانفزای

چون به سخن یار شود ساز او / جان به حریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خویش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گهرها بباد / در کرمش پیش صد گشاد

هر گره از وی گهری بلکه به / بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بسته این صوت حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف

هر چه فتد سری از آن در دلت / معنی نو گردد از آن حاصلت

پیش سخن وان سخن است آن همه / جان سخن را چو تن است آن همه

لاجرم آنان زکار آگه اند / گفت جهان را کلمات الله اند

زان که بر آن منهی غیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بان در نواست / گنبد فیروزه از آن پر صداست

خیز و به گلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال دهم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو برگیرم از آن بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دستم از آن خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب / بر نمطی دلکش و طرزی ادب

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن

هوش بدین تحفه غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن پروران هنرپرور و آنچه در بایست سفرست تا قبول طباع طبوع استماع افتد

قافیه سنجان چه در دل زنند / در برج تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند و همه جان شوند / کوه ببرند و سوی کان شوند

جان کنی و کان کنی آیین شان / این که درین صرفه چرخ گهر چین شان

چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند

چون کنه از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای

چون رود مصراع کند ابروان / رخنه شود قبله پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش

منکه ز هر شاهد دمی زاهدم / عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمایل که به بر جلوه داد / عقدهٔ صبر از لب جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

ابروی او گر چو ز پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است

باشطه کارایش از آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوازهٔ کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او ره برست / کرسی ام از زانو پا از سر است

از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای پیش

باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم / جامه نسیان بجهان درکشم

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm,1414-1492.

Title:
Subhat al-abrr ; Tuhfat al-asrr

Date:
[17--?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23259

File Description:
Part 2